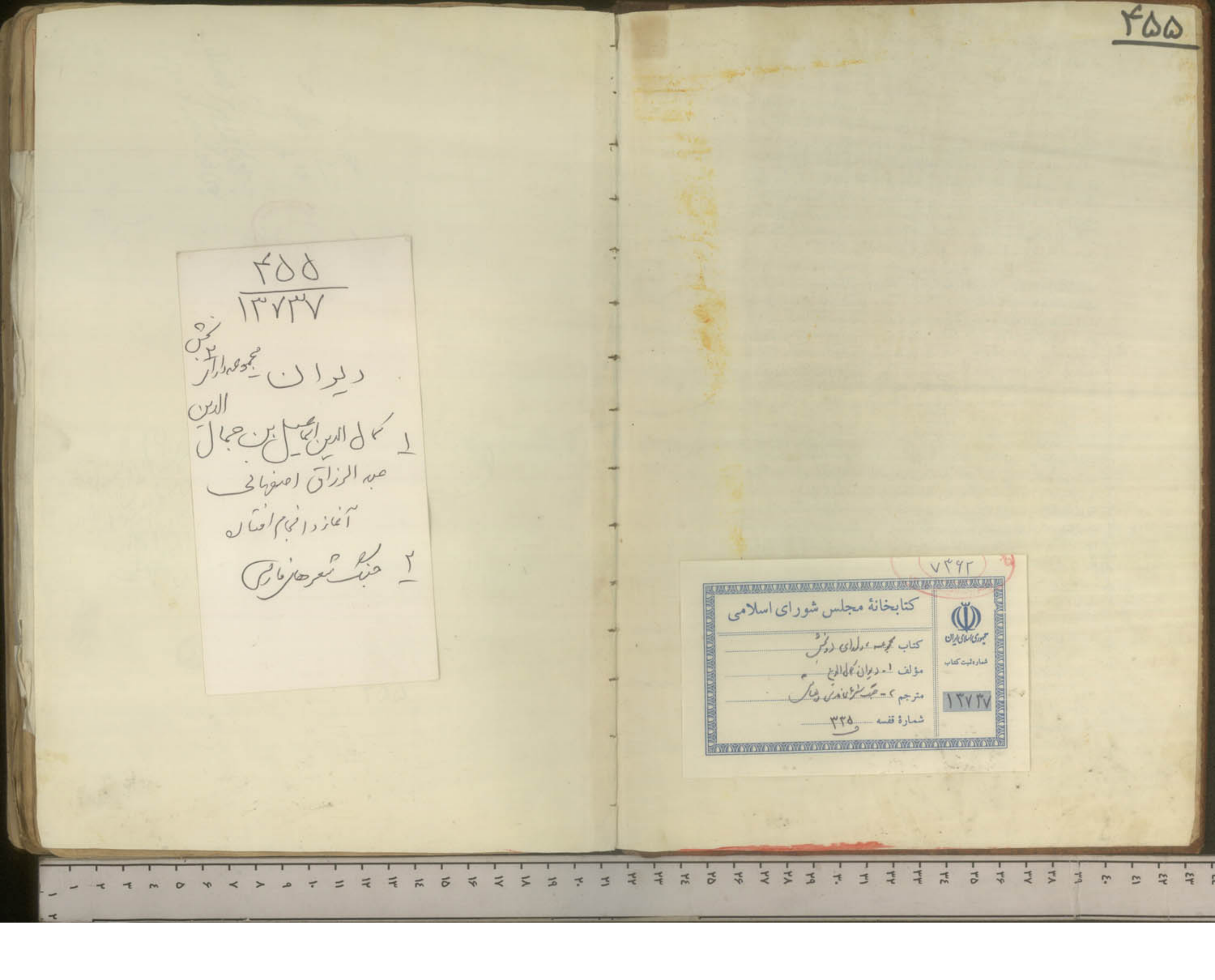
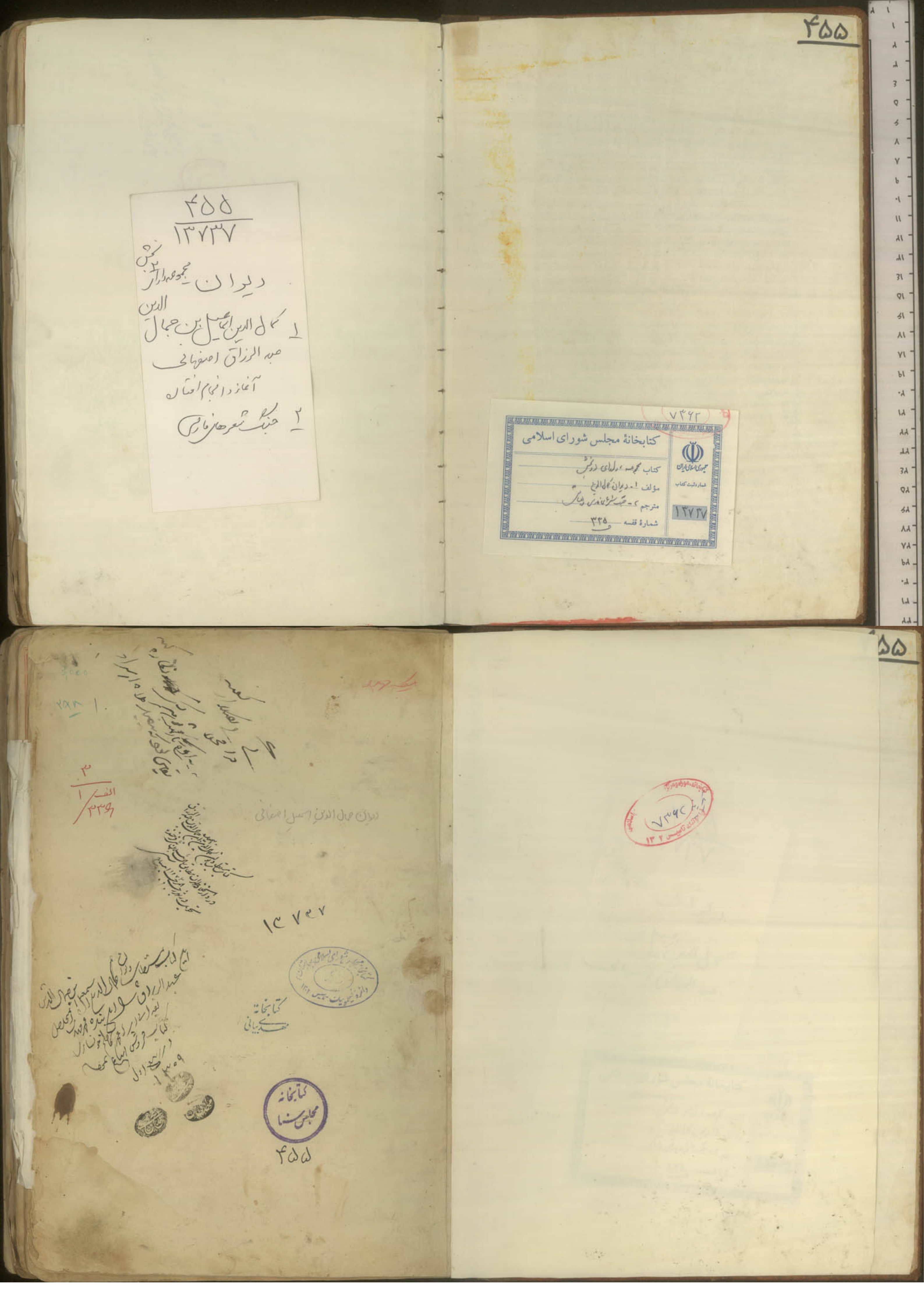
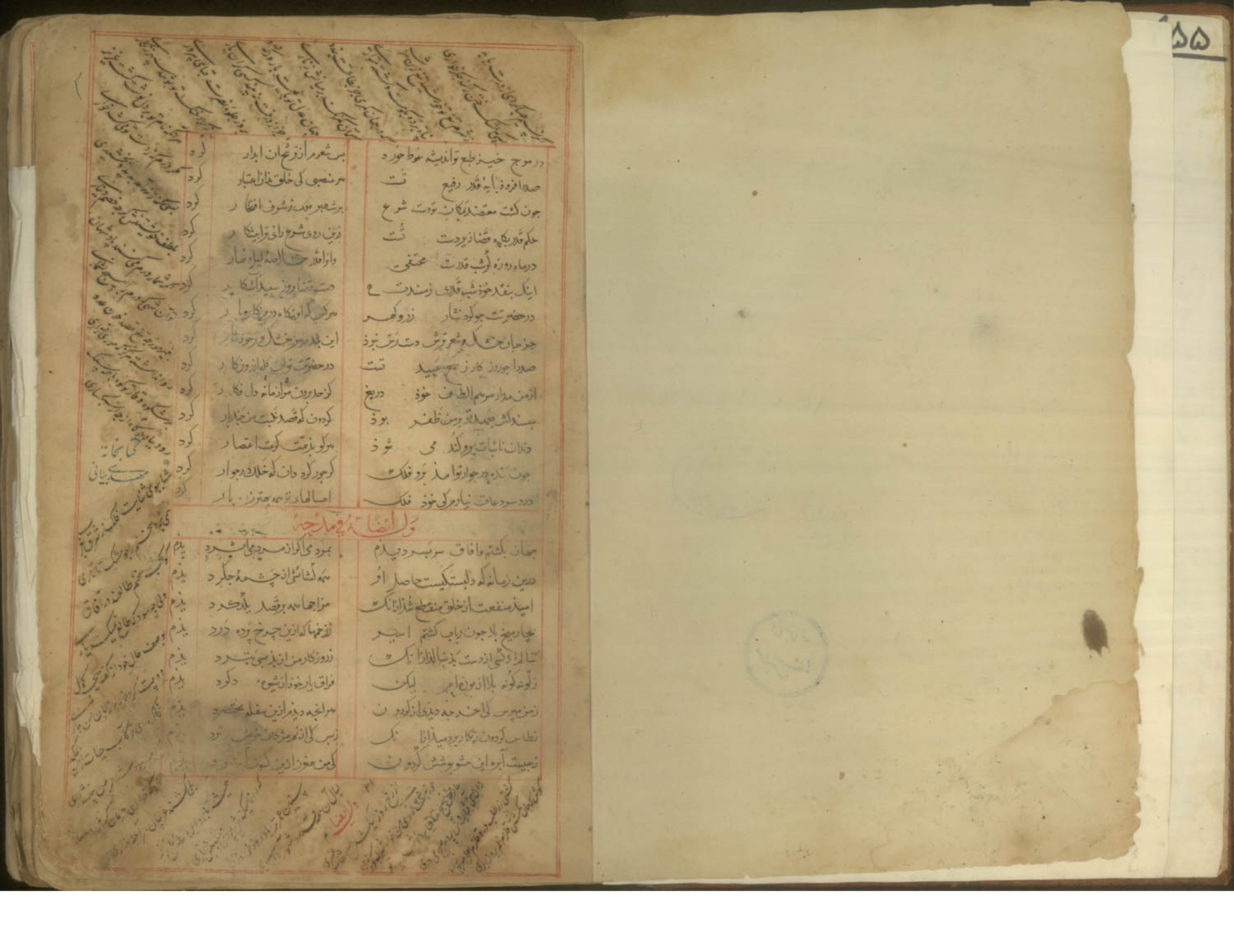




۴۵۵
۴۵۵
۱۳۷۳۷
دیوان مجموعه دارای ۲ بخش
۱ـ کمال الدین اسمعیل بن جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی
آغاز و انجام افتاده
۲ـ جنگ شعرهای فارسی

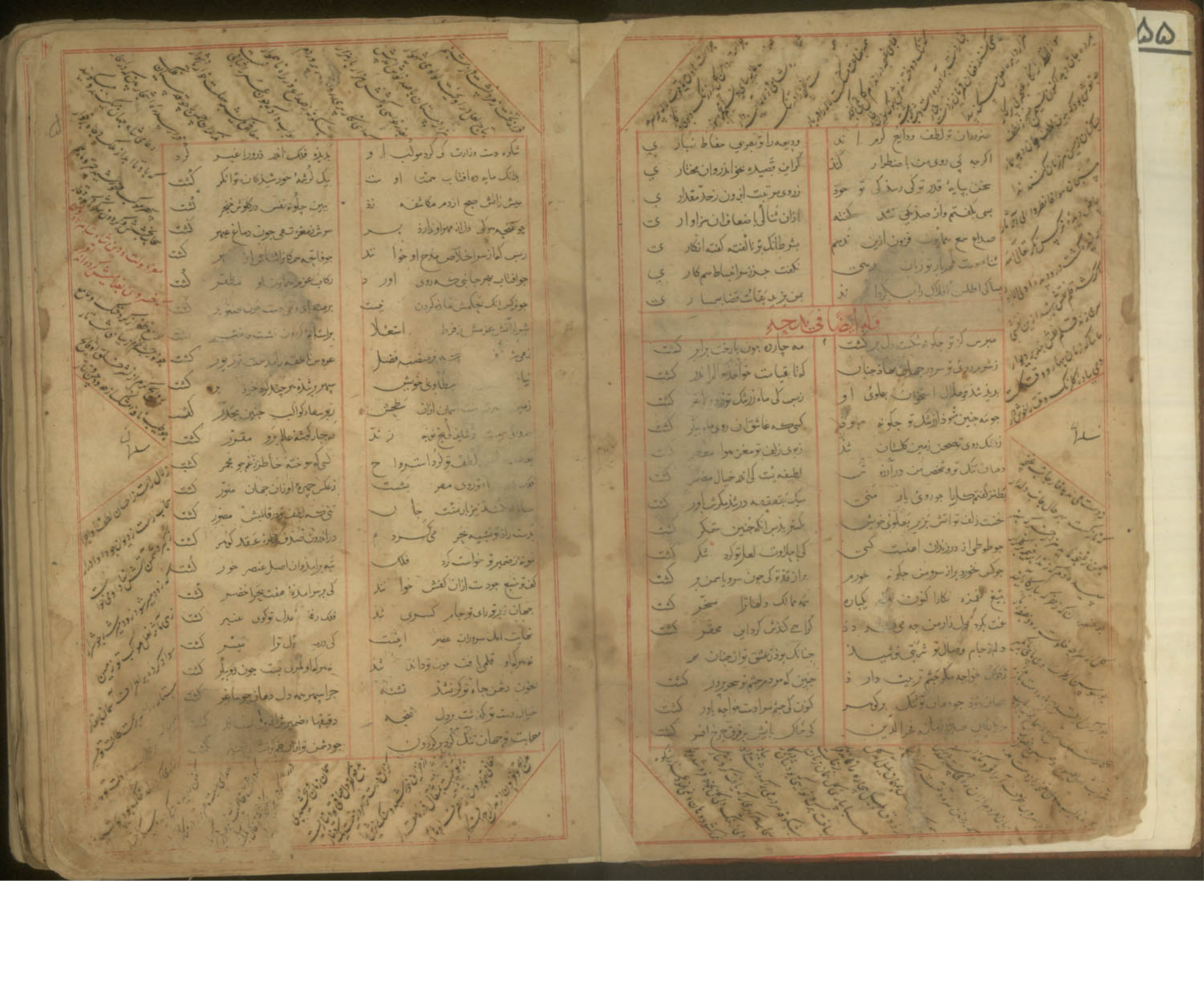

۴۵۵
۱۳۷۳۷
دیوان مجموعه دو بخش
۱- کمال الدین اسمعیل بن جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی
آغاز و انجام افتاده
۲- جنگ شعرهای فارسی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۱۳۷۳۷
کتاب مجموعه ۲ رساله دو بخش
مؤلف ۱- دیوان کمال الدین
مترجم ۲- جنگ شعرهای فارسی
شمارهٔ قفسه ۳۳۵
۷۳۶۲
کتابخانهٔ مجلس شورا
۴۵۵
۱۲۷۳۷





وَلهُ ایضاً فی مدحه





وله ایضاً فی مدحه



همیشه تا که بود کامکار بخت جوان
ز رای پیر تو باد ازمانه را دستور
در آستین مرادت کلید لیل و نهار
بر آستان بقایت سرنین شهور

رسول مرگ ز ناگه بمن رسید فراز
که کوس کوچ فرو کوفتند کار ربا
کمان پشت دوتا چون بزه در آورد پی
ز جوشن تاو که دل روز حرص در انداز
چو پنبه زار بنا گوش بشکفید ترا
ز گوش پنبه برون کن بکار حق پرداز
میان پنبه و آتش کسی جو جمع نکرد
چه می‌کنی سر چون پنبه زار و آتش آز
چو صبح پیری پف کرد شمع عمر بمرد
اگرچه جان غم می کند بسوز و گداز
برفت آب حیات و برفت باد بروت
نماند قوت پای و ضعیف گشت دراز
بسوی خاک بجز رفت باید بجو
کنون که قامت تو شد دوتا چو بانگ نماز
نه مرا کجا که بود دوف آتش افروز
ز برف پیری شد سینه نزالش باز
ستون خیمه قالب کنم دو دست ضعیف
چو من ز هستی خویشتن را برو بغر از
بپای خاستن از دست بر نمی‌خیزد
از آن بدست کنم چون کنم قیام آغاز
سر بر خاک فرو می شود ز پشت دوتا
بخاک سر جو فرو شد کجا بر آید باز
ز ضعف زانوی خود بوی مرگ می‌شنوم
ز عجز جون سر بیهم بر زانو باز
سر و ز آتش پیری بشمع ماند زود
بهذا اجل سر این شمع در دهانه کاز
تبارک الله از آن میل من بروی نکو
تبارک الله از آن قصد من بزلف دراز
کنون چه گیسوی مشکین مرا چه مار سیاه
کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن
دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز
دریغ دیده که بر هر نهاده می باید
کنون که چشم بکار زمانه کرد باز
دریغ و غم که ببرا رفت نی دنبال از عمر
ز نالهان بسعر می دو مرغ که نه ساز
بصد هزار زبان گفت در رحم بسی
که این نه جای قرارست خیز و برد از
فرو شدت بگل ضعف پای ست بکش
بر آید زگریبان عجز سر مغز از

هم زمانه تو چون دایره ست سر گشته
جو نقطه لیرکبه خصم تو جمله تن سر
جو بار داد جناب تو اهل معنی را
حرام باشد انبیس بکرد هر در
هنر ز دست جهان نیک در سر آمده بود
ولی بدولت تو کار هاش دیگر
اگرچه همچو سبو بود در بکار کرد آن
بهیچ احسان بر در گهت سنبو
سخن کی بود جو طوطی سار سر فرو برده
جو دفتر انوس مدحت تو صد بر
زمانه دست بزدان همه کرد زخند
بر اتفاقی کرد تو نصیب جا کر
همین شوق زمهان ...
بغر مدحت نقش ... دفتر
چو عوض ...
ز عجز خویش خجل مانده ...
ز بر تو نظری کر تو بر رهی افتاد
تو فرخ چشم او ...
که سوی خدمت تو تحفه شعر می آرد
بکر ز غایت ...
تو هم ز لطف تو تشو بر حوزد می باید
گرفته انک همه سلسبیل
کزین سفینه تو کشتی نوح را ...
بسوی جودی دست ...
سفینه را جه حال لنکری باید
درین سفینه گران ...
دعا دولت تو گفت خواستم زین بیش
ولی ز بیم ملالت سخن مبتر گشت

وله ایضا فی ...

روز عید است بده جام شراب
وقت کارست چه داری در یاب
مغز مرا ز بانگ دهل کوفته شد
مرهمش ناله چنگست و رباب
مذاق شد که دهان بر بستیم
همچو غنچه ز شراب و ز کباب
وقت انست کی همچون نرگس
بر نداریم سر از مستی و خواب
بار دیگر بره اندر شویم
کی می از مادر ثواب
رفت ان روز کی دوران فلک
هرزه می داشت دلم را بعذاب
این زمان گر بجز از دل من
بر دو ساغر دهش باز جواب
زین سپس ... ساغر ...
بر از این کام مزن باده ناب
... از می ...
بر سر شیخه زنم همچو حباب







جهان دانش درجات او نامل کن
زسر لغظ نوت درادرون دلش
علوم عالم غیب از تو اقتباس کند
ز دامن کرمش برملا دوست طلب
ز خاک پاش تاجی بسازو بر سر نه
کلاه او نه باندازهٔ سر جو تو نیست
جواب مساعدت از دولت میسر نیست
ز نظم خویش دعائی بدان جناب فرست
سعادت ابدی بر سرت نثار کند

که تا ملک را در صورت بشر یابی
بسا ذخایر حکمت که مدخر یابی
ز شعلهٔ نفسش کر تو یک شرر یابی
که هرچه آرزوی قسمت بیشتر یابی
که تا ز خیال ملک کو خوشتر یابی
تو جهد کن که بجای کلاه کمر یابی
که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی
ز گفتهٔ کرمش بهرهٔ مکر یابی
اگر قبولی از آن صدر نامور یابی

ز کار آخرت از آخبر تو اند بود
بار زموت بر نیایدین معنی
تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب
وصال دوست طلب می کنی بلا کش باش
بترک خویش بگو تا بگوئی یار رسی
کی بکردن مقصود دست حلقه کند
ز آب خوش نتوان یافت عقد در خوشاب
جو نیشکر اگرت خوش دلی همی باید
کلاه ملک طلب میکنی قبا در بند
حیات باقی طلبی بدان که این دولت
اگرچه کار بزرگست هم طمع بمبر
بلند همت باش ای پسر که رتبت تو
ز ملک بی خودی از آنکه بهره ور با شد

که زنده بر لب مرکش کذر توانذ بوذ
آب دیده و خون جگر تواند بوذ
ز کار آخرتت کی خبر تو اند بوذ
که خار و گل همه با یکدگر تو اند بوذ
که کار ما چنین با خطر تو اند بوذ
که بیش تیر بلاها سپر تو اند بوذ
که تلخ و شور مقرر کمر تو اند بوذ
زپای تا بسرت در کمر تو اند بوذ
که سرفرازی با سیم سر تو اند بوذ
ز چار حد طبایع بدر تو اند بوذ
بجان بکوش چه دانی نگر تو اند بوذ
چنان که همت تست ار مقرر وا نذ بوذ
وجود در نظرش مختصر توا نذ بوذ

تو کون جوشن غفلت هزار تو در بر
جفا بجای کسی چون کنی که در دو جهان
ز راه همت دون در طمع نمی کردد
باب و سبزه قناعت مکن ز باغ بهشت
جو دود در شوی از فکر اعتقاد کجی
ز تنگ چشمی در خاطر تو کی گذرد
شکوه چه باشد و در جیب ای اسیر حواس
بچشم عقل ببین و بگوش جان بشنو
اگر تو چاشنی زین بنقد میخواهی

جلوهٔ تیغ بخت کار کرتوا نذ بوذ
از ولرز نه و از جهان گذر تواند بوذ
که لذتی بجز از خواب و خور تواند بوذ
کدام قدر علف کاو و خر تواند بوذ
که خوان و نان بهشت آن شکر تواند بوذ
که جمع چیز بوازسیم و زر تواند بوذ
ترا خبانک توی این نظر تو اند بوذ
کزین لذیذ تر و خوشتر تو اند بوذ
دعاء قطب زمانه عمر تو اند بوذ

چه داری ای دل از این منزل ستم برخیز
گذشت دور جوانی هنوز در خوابی
صدای نفخهٔ صورت بگوش جان برسید
خنست بشت خمیده شود جو بر خیز ند
زبیش دکم جو تراز و مباش زیر وز بر
گرت هوا است که چون آفتاب بورد می
قوای نفس تو چون بیز و مفسد بد طبع
چهار ضد را با هم تزاحمست انجا
نه جایگاه نشستست این خراب آباد
زپای حرص نشسته بدی می یک روز
جو کوس هر که بکند کشت زخم خورد
طرب سرای بهشت از پی تو ساخته اند
مسار دام مکس گیر بزره ضعفا

جو شبرو مردان از زیر بار غم برخیز
شب دراز بخفتی سپیده دم برخیز
جو نافلان چه نشینی بزیر و بر برخیز
جو روز کار ترا بشت داد خم برخیز
ملن تدق واد بند بیش و کم برخیز
جو شمع تا بسحر که بیک قدم برخیز
تو از میان چنین قوم متهم برخیز
تو خلوتی طلب از جای مزدحم برخیز
جو باد از سر دو دوغبار و نم برخیز
بیای عذر شبی از سر ندم برخیز
کرت بلاء تکلم نیست چون علم برخیز
چرا نشسته ای انجا چنین دژم برخیز
جو عنکبوت تو نیز از سر شکم برخیز



فرشتگان فلک سجده می برندت را — نشستهٔ بزبکان می کشی ستم برخیز
زمحدثات بکذشته کی قدم باشد — توی حجاب ازره قدم برخیز
بخاک تو ده فرود امدی وبخشتی — تو بیش از نیت ای صدر محتشم برخیز
اگر تو اینجا از خاک خوار تر شدهٔ — بشهر تو چو تو کس نیست محترم برخیز
مخود عزور دم صبح ودام شب زنهار — نه مرغ زیرکی ازراه دام ودهر برخیز
به تیغ جورت اگر پی کنند مپیچ قلم — بسر خدمت این راه چون قلم برخیز
به بیردی وهنر آدمی مکرم شد — جو بر تو خود نکشید ذاین رقم برخیز
تو کیستی که بری نام مردمی بنشین — تو جیستی که زنی لاف از کرم برخیز
بخواهی انک چو سگ خفنا کرم خودی — بکوب اهن سرد از سر درم برخیز
مویرکان همه برخاستند از سر هوش — چو لاف می زنی از زیرکی تو هم برخیز
دمی زعمر تو صد جان نازنین ارزد — بهرزه ضایع کردیش دم بدم برخیز
چو بیر کشتی یا ایها المزمل خوان — نه جاه وقت صبوحست ای صنم برخیز
بساط عمر ابد از پی تو گستردست — بکوش با خود وازشه ره عدم برخیز
جنین نشسته بنجات هم بکذارند — باختیار خود از بیش اجر برخیز
بصبحدم که درایی زخواب مستی طبع — بیاد یار که جندت بکفتهام برخیز

ای دل ترا که گفت بدنیا قرار گیر — وین جان نازنین خود اندر حصار گیر
بر جار سوی طبع بزن خیمه مقام — جای چنین وطن زسر اختیار
امد حجاب هست درخلد بهار طبع — ان هست کانه جوی کم این جهار گیر
جای مقام نیست جهان دل برومند — خود را مسافری کن واین ره گذار
تا کی دوی بکام هوس درمقام حرص — اهسته شو زمانی وبرجا قرار گیر
جان خرج میکنی که فزون گردت درم — چون مال وارثست تو خود صد هزار
تا کی شمار خواجکی وسیم وزر کنی — این مرکل نا کهانرا هم در شمار گیر

تنک شکر چو واخست دران شکرتنک — خوبکار دل تنگم برسان شیرینی
ولا از تنک شکر چو خواهی که لف — باو او از سخن من بستان شیرینی
نشود دور بچوب ازتو چو از چوب نبات — هر که داند که تو بر دل بجه سان شیرینی
شکر از لعل تو در خط شد ارت باور نیست — در خط خواجه ببین مشک فشان شیرینی
رکن دین الک زبان قلمش وقت صریر — چون لب یار دهد خنده زنان شیرینی
بری ربح الکردت بالذی مثل — همچو نیشکرش آید زنبات شیرینی
آتش اندر زنم از سینه بی تب شکر — کر بخاید بمخش ببرد کان شیرینی
خلل اماند ان کلک میان بسته تو — برخورد تلخ وعوض بخشد ازان شیرینی
ومذاق عقلا لفظ ومعانی خوشش — همچنانست که در آب روان شیرینی
قلمش زرد چو شمعست وضرورت باشد — چون همه ساله بود خوردنشان شیرینی
عسلی دارد برجامه وزنار مجوس — خط اگر بابخش کرد عیان شیرینی
و شکر بسته همی بند که او بالعطش — بجد کار اورد از خوزستان شیرینی
کاغذی بینم صابونی وبروی قلمش — کرده بی زحمت اتش بدخان شیرینی
کر سر کلک سیه کار تو شیرین کار ست — تلخی عیش مرا کرد ضمان شیرینی
چون من اندیشه کنم در خط ولفظ تو شود — مغز چون شکرمن در ستخوان شیرینی
گر تو داری سخن خویش بخلق ارزانی — در جهان هیچ نیاید گران شیرینی
بخت جست چو بادام شکر کر نکند — در نی از شرم حدیث تو نهان شیرینی
طوطی او باتو کند دعوی شیرین سخنی — هذیانست وبود در هذیان شیرینی
درخ وجوب کوفتاد ازانست نبات — که بدزدید ازان کلک وبنان شیرینی
کرکنی بر تو تقدیر کند از منصب نیست — تو ز اول بود و آخر خوان شیرینی
کار کی پیش گرفتست بعزتو رهی — که دران کار بود ناکزران شیرینی
همه شیرینی عالم ز تو می باید خواست — که همی بارد از الفاظ بیان شیرینی
زین شکرها که بمعیار خرد شیرین نیست — جون جشیدی بکن اکنون بعیان شیرینی





عروس فضل ترا باش تا بیارایند — که خوذ ز بستر تحصیل این زمان برخاست
مبارکی دم خلق تو بباغ رسیذ — زخواب نرگس بیمار ناتوان برخاست
نخواهم بقلم شرح شوق از انک مرا — بذین سبب قلم از خاطر و بنان برخاست
چه من ز نوبت صدرت چه عاشقی که بتهر — بحر کجی ز برش بار دلستان برخاست
زهی مقصر و انگهی توقع تشریف — جنین ظریف جوانی ز اصفهان برخاست
بزرگوارا بشنو حکایتی که پریر — دلم بعربده با من ز ناگهان برخاست
که شذ ز مو میرا نهار خواجه مدتها — تو خفته ئی و نخواهی برای نان برخاست
جوابش یاذ نداری ز خامشی زیرا — که طفل نا طفت از حجرهٔ دهان برخاست
نخست گفتم ای حنوجه ژاژ می خایی — که این فلان نه چنین خفت و ان چنان برخاست
برو تو فارغ بنشین که در سم تو برسذ — اگر دو روز ز بس ماند نه جهان برخاست
جنین حدیث رفتست و حق بدست و یست — بیک ره از ره انصاف جون توان برخاست
ز سر برون نشوذ ذوق ان عمامه مرا — که تاج کسری بالو ز یک مکان برخاست
از ان شرف سر من بر سر امذ ان نه تن — وزین حسد ز تنم ناله و فغان برخاست
جو بر خیزذ دستار خواجه از سر ما — نشاید از سر دستار خواجگان برخاست
مکن ملامت بنده که اصل این فتنه — نخست ان سران دست درفشان برخاست
گرفتم از سر دستار خویش برخیزم — توانم از سر دستار دیگران برخاست
بعون لطف توان دست هم بدست ارم — وگرچه واسطه عون از میان برخاست

ای افتاب ملک که تا دامن ابد — بر تو مباذ دست کسوف زوال را
فرزانه قطب دین که ببوسیذ خاک تو — خورشید همه زیادتی جاه و مال را
زانجا که جلوه گاه عروسان نظم تست — بر بسته اند منظر وهم و خیال را
لرزان جو شاخ بیذ بر ارذ سر از زمین — گر هیبتت مثال دهذ بور زال را
خورشید افتتاح ز خاک درت کند — هر روز بامداد نکویی فال را

ولهایضا فی جواب مراة الصفا

زوبین اب داده کند دست هیبتت — در حلق دشمنان تو اب زلال را
بر کرد نی شکفته شوذ باغ ارغوان — از تیغ تو جو سبزه دهذ بدسکال را
بر پای است از بند دست یافتن — بر افتاب فخر رسیذی هلال را
سرتا سر وجود بیک ره فرو گرفت — سیمرغ همتت جو بگسترد بال را
باشذ همیشه کوفته و زرد روی زر — از بس که خوار دارد جود تو مال را
همچون کشف بسینه سر اندر کشذ اجل — انجا که نیزهٔ تو بر افراخت یال را
شذ رنگ روی خصم شکسته ز گرز تو — ان به که بشکنند ز بس زرد روی سفال را
می جست جرخ پایه قدر تو عقل گفت — اولیتر ان بوذ که نجوئی محال را
جز خون خویشتن نخورذ بذسکال تو — هرگه که می نجویذ چیزی حلال را
دست گهر فشان تو گویی که در ازل — بذ افریده خشتی جود و نوال را
فرسنگهای دور بریذه همی شوذ — عفوت گناه را و عطایت سوال را
بیمار کرد غیرت لطفت نسیم را — خوش بوی کرد نفحهٔ خلقت شمال را
بس شاخ دولت که براوذ فلک ز بیخ — تا بر کشذ زمانه جو تو نیک نهال را
تا دو ئی من بخاک درت اتصال یافت — تاریخ عمر کرده ام ان اتصال را
در عرصهٔ ثنای تو کانرا کرانه نیست — گرچه فراخ یافت دعاگو مجال را
تخفیف را نموذ برین گونه اختصار — تا بر خاطر تو نباشذ ملال را
دست سخن ز دامن مدح تو کوته است — خیره [illegible] دراز کنم قیل و قال را
در خدمت تو عرصهٔ سخن دیر کرده ام — نزدیک اعتذار و لی امتثال را
عین رضاء لطف تو می باید این زمان — منم این نوشته را و مرا بیحجال را
تا دامن قیامت از ین دولت و شکوه — مصروف دار یارب عین الکمال را
علمی ز فر بر تو سر سبزی تو باذ — سرسبزی که دست درو ماه سال را

زهی بسیرت محمود در جهان مذکور — زهی بدیذه تعظیم در اسمان منظور



بناء اهل جهانی و افتخار عراق / که باذ عین کمال از جمال طلعت تو دور
توئی بفیض کرم میزبان اهل عالم / که آفتاب شد از جاه سعادتی مشهور
درون منظرهٔ وهم تست دانش عقل / درون کنکرهٔ مجد تست قصر قصور
ز رشک طبعت و ز ذهن خاطرت مه و مهر / جو نار دوزخی پر طوب کشته و محرور
بساط حضرت جاه تو سندس افلاک / حریم صدر رفیع تو خانهٔ معمور
صدای صیت تو طی کرده طول و عرض وجود / لعاب کلک تو حل کرده مشکلات امور
عروس فکر تو خاتون آن شبستا نست / که مطبخیست درو آفتاب و مه مزدور
بپیش رای تو گر صبح دم سرود بی / برو مگیر که آن هست نفثة المصدور
بحسن رای صواب از علاج دهر کنی / نیاید هیچ در اطراف روزگار فتور
دهان تیر جان بازمانده از بی چیست / اگر نشذ بجگر گوشهٔ عدوت ازور
بخلق صبح درون زان شوذ نفسها تیغ / کی بیش نور ضمیر تو کرد دعوی نور
کنذ زمانه بجای جوخ را مطوی / اگر دهند ز دیوان قهر تو منشور
حسود لاف زنت را از آن سر بر باذ / چه حاصلست بجز دست بند جز طنبور
کر آفتاب کله گوشهٔ تو بنماید / سپهر بر کشذ از سقف او علاله نور
زهی مصالح کیتی بسعی تو منظوم / زهی صانعی خوب تو در جهان مشکور
چنین که من ز هنرهاء خویش محروم / چه فایده که بوذ خط دانشم موفور
جو گوش بخشش کر شذ جو صیت هنر / جو غنچه کور دل امذ حسود جز طنبور
فروغ معنی از الفاظ جزل من تابان / جو تو ز دست کلیف از معارج طور
سزد که خوشهٔ یاقوت منتظم دهیم / معرض آن سخنان جو لولو منثور
اگرچه دختر ازجون کلست تر دامن / ز شور بختی خادم جو غنچه شد مستور
حدیقهٔ سخن من ازچه سیرابست / ولیک حاصل از آن بر عصیر شد مقصور
وظیفهٔ که مرا از انتظار خانهٔ چشم / جو کان لعل کنم از تو خانهٔ انگور
اگرچه ذحمت می دهم مروت / مکارم تو هانا که دارذم معذور

وکل پیکان [illegible] همه در چشم دلیران عزقه / همچنان غنچه که پیوسته بوذ با عنبر
ای بسر نیش عدو از تو شوذ چون نیزه / وان همذ روی خوی تیر دو سر همچو سپر
کرجو خاشاک شوذ تارک گردون سنذان / دشت ناورد بوذ کار که امنکر
آتش از سینه فشانند جو کوره گرمی / تیغ گیرند بدندان گرمی جون اشر
بالعجب مهره بذان جالکی زحقه ببرذ / که سر خصم ترا تیغ زر زیر مغفر
تو ت تازی و نصرت نیکو فتح زبیش / بد و دست از تو در او وخته اقبال و ظفر
کشته بر دشمن تو روی زمین تنگ جنان / که نیاید بجز از زیر زمین جای مغفر
خسروا شاها جای برسیدی ز کمال / که بذانجا نرسیذست کمالات بشر
نیست همتاء تو در حیز امکان موجود / بارها کرده خرد رخت جهان زیر و زبر
بر انعام تو بی منت کس می بارذ / بر همه خلق جهان خاصه بر ارباب هنر
اتفاق ز تو سرمایهٔ ملکی باشذ / نیم بار از نظر لطف تو درین بنده نگر
نیست در فن خودم جون تو ز شاهان همتا / باز برس از حسن کرت نباشذ باور
بارسی شعر بذان پرورم از جان که بوذ / ذب من بذر حشرود اتش پرور
ای خریدار همه اهل معانی کر هست / بنده را نیز اگر چند کرانست نخر
اگر او سوذ کند بر تو زیانی نبوذ / ورزیانی بوذت گیر بر انهاء دگر
تا جهانداری بی یاوری دولت نیست / باذت اندر دو جهان حفظ الهی یاور
بسر تیغ همه دست مخالف بر بنذ / پای قدرت سه بر تارک افلاک سپر
دیر زی شاذ نشین خصم فکن دوست نواز / سیم ده ملک ستان مدح نیوش و می خور

ولـه

تا دلم در خم آن زلف پریشان باشذ / چه عجب کار من ار بی سر و سامان باشذ
قدر آن زلف پریشان تو من دانم و بس / کین کجی اند [illegible]ان باشذ
لعل را جون سر دندان کند از خنده سپیذ / کوهرش [illegible] باشذ
جز که بر خوان نکوئی تو بر روی زمین / من ندیدم شکر[illegible]دان باشذ







بدرگاه تو کوکرا بذ رمی … بوذهم ز تعظیم این بارگاه
که ترسذ کاز دست ان مقام … کنذپای اوز حمتی بر جباه
بماناد چندانک ازین شمار … بماند شمار نذه سال و ماه

جهان شذ از نفحات نسیم مشک افشان … چنانک از دم مجمر علاله جانان
کشاذ ماشطه صبح روی بند عدم … بدست لطف ز رخسار خیرات حسان
سراز درنجه مستی همی کشند برون … هوای لطیفه که بذ در مشیمه ارکان
چو طله خیمه بتعجیل از اردلی داری … که دل همی بکشایذ هوای بالستان
بصحن باغ تجرد بر سرو بن منشین … بنوذ خوش تجزبار سرو قد منشان
ز روزکار کناری اکر همی طلبی … که درست امتی از موج لجه حدثان
کنار اب و کنار بتان زدست مده … وزین کنار همی رو بدان کنار جهان
مپیچ بر خوذ و چون غنچه تنگ دل منشین … چو گل ز پوست برون آی خرم و خندان
برو ببین که چه زیبا کشیذ دست بهار … ز لؤلؤ در اطراف باغ شاذروان
کهی ز دست نسیمت اب در زنجیر … کهی ز شکل حبابت باذ در زندان
ز رحمت نم باران و ز جنبش دم باذ … اساس کنبذ کلزار می شوذ ویران
لبالبست ز خون جکر دل لاله … ز بس که بلبل بیچاره می کند افغان
دراز کرده زبان سوسن و بجای خوذ ست … بوذ هرانیه ازاد را دراز زبان
چنان خوذ سرا غنچه از نیم شکفت … که بوی ماه را از ریاض آتش دان
نقاب کوزه مشکین دست غنچه کل … که بهر نرکس مخمورست ساغر ان
بهرده کام صبا در زنینه جا و هنوز … ز ناتوانی روی همی فتد خفقان
چنانک بر سر [illegible] شیوه سیم … حباب و دایره اب و قطره باران
لباس [illegible] … مکر که کوت حورست و جله رضوان
نهاد نرکس مخمور [illegible] مستور … نجم فلکت می چنم از قیاس و کمان

یکی کشاده چو معشوق شوخ چشم طمع … یکی چو عاشق بی سیم تنگ بسته دهان
زتنگ حوصلگی وان نشاط غنچه بدین … که چنگ خرده [illegible] تعبیه سب در خلقان
زبیم لف زاد دیهیم خواجه پنداری … همی کند ز زر خوذ را پوست در پنهان
پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم … جهان لطف و کرم خواجه زمین و زمان
ملک صفت شرف الملک تاج دولت و دین … نظام سلک ممالک وزیر شاه نشان
در مدینه دانش علی که تعبیه کرد … خدای در قلم او کلید امن و امان
کریم شرق چه کفتم کریم هفت اقلیم … که در جهان کرم رو همی دهند نشان
بسنگ حلم و ترازوی عدل دولت را … چنانک زر زره راست کرد کار جهان
ز بیم کلک رها کرد ظلم شعر اشوب … کلاه کوشه انصاف او بجود عیان
کناه را اکر ما او ز انهزار شفیع … امید را قلم او بهزار ضمان
بفتوی قلمش خون لعل کشت مباح … بمذهب کرمش جود مال بپت زیان
رسی که مایه کانها بباد داد کفش … بدان رسید که کویند بود روزی کان
سوملوک جهان را شرف ازین تا جست … که کشت دست وزارت از و بلند مکان
بعهدها وزرا بوذه اند دست نشین … ولیک تاج نحق بر سر امد از بمکان
زهی شکسته خطت بت و زلف مه رویان … زهی ببرده لبت اب چشمه حیوان
بلطف و عنف تو خصم بند و قلعه کشای … بکلک و تیغ توی تاج بخش و ملک ستان
حریم جاه ترا افتاب دربایه … نفاذ امر ترا روزکار در فرمان
زسنگ سنگ و قارت بسر و انکس را … که بود باری [illegible] کند کوه کران
لطایف کرمت در مزاج اهل هنر … همان کند که نم اندر معاطف اغصان
تواضعیست ترا لا اله الا الله … درون بلندی رتبت که کس ندید چنان
بی افتاب ندیدم که همچو سایه کند … نخوش حریمی ذرات خاک را مهمان
نخادمی تو ترخاست چرخ ازرق پوش … جورای بسر [illegible] بدید بخت جوان
چنانک باذ بشیر علم کند بازی … و شاق خیل تو باری [illegible] زبان



جهان پناها گفتم بعز مدحت تو
زرشک لفظ و معانی او شود هر دم
سخن ستایش خود خود کند ازو بشنو
روا بود که بعهد تو با چنین هنری
چو طوطیان از اوردست سوره الاخلاص
بنا مدح بهر جناب تو رسد
هزار سال دنیا شد هزار سال بقا

قصیده که نظیرش بسالها توان
کنار بحر پراز اشک و لؤلؤ و مرجان
سخن ز نعمت تو نان خورند و من عزبان
مرا تو طوطی ا خالص در مدح دان
مگر بقوت تو ژرف کند طبع ان
بحکم کام دل و کار مملکت می ران

خدای عز و جل هر چه در جهان آرد
ولیک بعقل زان درو جود نبود
چو حکم کرد که او را قبیح شود معدوم
بدین سزا دل پادشاه وقت کند
بساط امن در اطراف آن دیار کشد
چو این مقدمه معلوم شد نتیجه آن
خدایگان سلاطین هفت کشور را
جهان پناهی که او را سزد که هفت اقلیم
بنگون دشمن دین تیغ او چنان نشسته است

همه بواسطه امر کن فکان آرد
مگر که دست تبه بانی در میان آرد
جنانک سکتی آن راحت روان آرد
روا عصمت در سفط گمان آرد
کنون دعا گوی در خیر بیان آرد
که تخت رخت سعادت باصفهان آرد
که تاج و ملک بدو بخت جاودان آرد
بنام وظفر و فتح دور زمان آرد
زبس شکست که از گرز در استخوان آرد

ز طبع سرنجه بی ند بسنگ فسان
جنانک اذ و ایش ز نعل آزیک دان
که خود سکون نشناسد جو عادت دوران
شناور است جو ماهی بمحیط دوران
اشارت که بجهاد او کند خم ران
جواب نامه خاد بر وی اهل بیان
جوافتاب ببرد در شود اسان
که کار صاحب عادل ز کنده کرد ان
زهی ساحت کلک تو منبع احسان
هوای حضرت تو خیمه و خرید سمان
فلک مهیب تو عکاره بر زبان سنان
جو تیغ مر که مدح تو کرد تیز زبان

زبانیه چو زبان خامه قست
نشت اب ز رشک لطافت در خاک
زعزم تیز تو عکس در انتشت مگر
زمین بود جو شوق و فراخ رو جو مرسی
جو سوعت حرکات زبان حرف ف
ضمیر عزم تو در کوش حس او کی بند
سپهر مایه سرعت بر بخوه موج هذش
جو سایه و ز بر آب بلارزد جا یک
رسد بهر جه بود جانور جو روزی لیک
زهی بیادی خشم تو متقطع احیال
کرفت عدل تو در خار دست قبضه تیغ
هنر جو ماه هنر در جشم بر تو تما د



بروز رزم ز اندیشه و خشنش چیز — که دردل ارد از اندیشها سنان ارزد
جو تیر راست نشیند مخالفش در خاک — جو دست شاه خم اندر قد کمان ارزد
دران دیار که او خون دشمنان ریزد — جنار و سرو سمه بار ارغوان ارزد
جو نیزه هوله کند سوکشی تبک اورا — سرش بپای علم جون قلم دوان ارزد
جنین شعی یا الهام کرده فرمان داد — که روی خیمه دولت بدین مکان ارزد
سرای علم طراز اساس خیر نهد — درخت ظلم کند خوف را امان ارزد
صلیب حاج بوزد کلیسیا بکند — بنا مدرسه بر گنبد کیان ارزد
زخشت خام یکی جام جم بیارایند — ز آب و خاک یکی خلد آسمان ارزد
کلاه گوشه خورشید زار رسد آسیب — جو ماه قبه او سر بر آسمان ارزد
ز برج دلو بعد بحر که کلشن را آب — معش زخرمن خود کهکشان ارزد
زحل ز برج شرف ناوه‌ی زشکل هلال — بساخت تا که رو کاه بزدبان ارزد
نوباش تا شرف قصر او تمام شود — بسا قصور که در روضه جنان ارزد
جه سایه رنج کشد پای وهم تا خود را — از اوج چرخ برین عالی استان ارزد
ز شکل قبه مجوف دست معمارش — برای جشم فلک میل و سرمه دان ارزد
جو آمد ارجه ز خاکست اصل این بقعه — شرف بعلم و تفاخر بعلم دان ارزد
روا بود اکر از بحر اقتباس علوم — فرشته رخت بدین عالم آشیان ارزد
جنانک سنک زخورشید لعل می کردد — بدانک روی نظر که همی بکان ارزد
ز فر سایه یزدان عجب نشاید داشت — که خاک بر او رنک کلستان ارزد
زبان خنجر سلطان جو هندوی کوید — ظفر ز خامه دستور جهان ارزد
اکرجه حکم سلیمان بروز کار کند — ولیک تخت سبا آصف الزمان ارزد
بهمت شرف الدین علی تمام شود — هراخ خسرو آفاق در کمان ارزد
خدایکان وزیران مشرق و مغرب — که موج حکم کند جرخ مجنان ارزد
عجب مدار ز تاثیر حزم بیدارش — که صیت معدلتش خواب پاسبان ارزد

لجا حدیث کمالات او کنند ایراد — جه تقصها که در احوال باستان ارزد
زهی کریم خصالی که غیرت لطفت — نسیم باد صبا را همی بجان ارزد
کف تو حاضر و دریا غریق لاف عریض — بطنز صبح از آن خنده در دهان ارزد
بهر دیار که بکذشت یاو کی طمع — عطای تو بسرش لنکر کران ارزد
جهان خزان بود ار ولها کونا کون — جو همت تو امل را امیدبان ارزد
ولیک دزد سوانکشت تست هرج ارزد — سه زهلو آن کلک ناتوان ارزد
مکارم تو بجای اندیش همی تا رزد — تفقدت جو دل خسته امان ارزد
بسی نماند کز آن جرد او زی جنو کوش — قفا و کرک بکیرد بوشبان ارزد
شار ند بذو تا بانقراض جهان — مآثر احسانت ار و کمی بداستان ارزد
زبان جو تیغ لبالب کند ز موج کهر — کسی که جود ترا نام بر زبان ارزد
عواطف تو کیبان جون معنی کبرد — ز موج لجه آفاق بر کران ارزد
نیاورد بود داعی ثنا سود سخن — ولیک ورد دعا از میان جان ارزد
معادن سه سلطان شرع مولانا ست — که بمن تا صحبتش هرجه باید آن ارزد
بخاک درکه او اهل فضل فخر آرند — جنانک او بجناب خدایکان ارزد
لفاظه بحر او ست هرجه ماکوییم — زباغ جید بود هرجه با غبان ارزد
رتو بدفع مصرت لجا شود خرسند — کسی که نظم ازین کونه داستان ارزد
رسیدن روزه که هر روز بیله که هر ساعت — زاید و لیک از غیب مژدکان ارزد
دوام عمر تو باد اکجون تو نی هیهات — که دور جرخ ز تاثیر صد قران ارزد

اصفهان خرمست و مرد مرشاد — این جنین بعد کس ندارد یاد
عدل سلطان و اعتدال بهار — کرد یکبارکی جهان آباد
نجز بالدمت سوخته دل — نجه جنگ می کند فریاد
کله زکس دبا جه کل — این عروست کو ثوان داماد



تن و اندام با سمین و سمن | بس لطیفست در غلالهٔ ما ذ
زلف را تاب می دهد سنبل | جعد را شانه می زند شمشا ذ
بکل[illegible] داده اند مکر | لب شیرین و سینهٔ فرها ذ
بس که در شکست بر ساماش | دجله اشکیست بر رخ بغدا ذ
این همه چیست عدل صدر جهان | شرف الدین علی که دیر زیا ذ
ان بحایشهٔ سخن پرور | ان کرم کستر کریم نژا ذ
مستفاد از حکایت خلقش | خوش زبانی سوسن آزا ذ
مستعار از شمایل کرمش | تازه رونق باغ در خردا ذ
ای سریر فضل و پشت هنر | ای خداوند دست و همت را ذ
بسته کردد بروز بان نیا ز | هر که در مدح تو زبان بکشا ذ
دامن عمر او نکیرد مرک | هر که سازد ز درکه تو ملا ذ
آرزو را بخوان ربح افتد | چون کند از صریر کلک تو یا ذ
نکند دفع سد اسکندر | تیر عزم ترا بکاه کشا ذ
هفت تو جوشن فلک ببرد | چون کشی تیغ حلم را اغا ذ
تا بداذی تو داد مظلومان | داد خویش آرزو [illegible] نبندا ذ
کس چنین عدل و داد نقل نکرد | نه ز نوشین روان نه از قبا ذ
هر کجا رایت تو سایه فکند | نام ان بقعه کشت عدل آبا ذ
در هم از شکوفه [illegible] | می بنارد که در پای با ذ
تا ازو [illegible] بر نکشد | خوشه بد جواب ترک نرا ذ
کل بیاری که بد مچشل کاه | او هم از شغل خویش آزا ستا ذ
نیز تا کوشهٔ کلاه تو دید | کله آهنین ز سر بنها ذ
[illegible] از زلف دلبران برخاست | فتنه از چشم نیکوان افتا ذ
تا کمان صیت عدل تو بشنید | سر عروس [illegible] سنا ذ

صیرفی شد ز روزکار تو سنک | جوهری شد بعدل تو بو لا ذ
قاصدان خدنک رای کرد | شهر آب تو از طوق نغا ذ
کرک را بیشه پوستین و زبیت | بود کافی که عدل تست [illegible] ذ
هم بجا آرد ار تو فرمایی | تا ز دادکی [illegible] ی
کس برانکند نیست جز کلیه ک | هیچ مظلوم نیست جز بیدا ذ
هر کجا ای پیر و بخت جوان | هم آمد چنین نغز بنیا ذ
همچنین همچنین همی فرمای | ای فلک رفعت فرشته نها ذ
تا باقبال تو تمام شود | این بنا را که کرده ای [illegible] ذ
چه دخیر از این [illegible] | که شود غمکن ز تو دلشا ذ
اهل این شهر در حیات و ممات | از تو هم شاد و هم از آ ذ
هر که اکنون بمرد فارغ مرد | والکه اکنون بزاد ایمن زا ذ
از پی عمر و جان درازی تو | تا که امروز کشد صد و هشتا ذ
هر کس از خاص و عام از دل خوش | پارهٔ عمر خود بعمر تو دا ذ
همه حیرت چنانک باید هست | از همه چیز عورت افزون با ذ

ای بشکر ز ذکر عطایت دهان شکر | می بارد از حلاوت طبعت روان شکر
جود تو نان که در [illegible] کرده بود | منسوخ آیت کرده داستان شکر
از خوان بخشش تو شکر ریز می کنند | اینها که می‌ستند در این جهان شکر
ای [illegible] دوات تو آب ملک | سو سبز شد ز بوک کرم بوستان شکر
فرا ذرت عطا تو بوذ ار نه پیش از این | می رفت بر فلک ز شکایت فغان شکر
[illegible] ز خاک جناب تو سبز لیک | کا بجا بوذ قرار که کاروان شکر
در دور دولت تو کرم لفت با هنر | بس کن کنون شکار کاه در زمان شکر
[illegible] نکردد از [illegible] که می خورد | معمار بخشش تو [illegible] ان شکر



الا ای خوان جود تو [illegible] — شکست [illegible] کرم مهمان شکر
[illegible] برحکر — آروغ امتلا [illegible] اکنون ز خوان شکر
برادر [illegible] سالهاست — کز [illegible] بود معطر دهان شکر
[illegible] بلوت را — اندر زبان اهل سخن ناودان شکر
[illegible] درهوای مدح تو اندر دیار نظم — مرغ سخن نمی پرد از آشیان شکر
چندین [illegible] که می کند — از بخششی که هست بدان امتحان شکر
لطف عنایت تو عجب [illegible] بر گرفت — از کودن صعیفان [illegible] شکر
می خواهم که شکر تو گویم بصد زبان — [illegible] تو خود دهان شکر
[illegible] مدحت نمی رسد — زیرا که [illegible] شکر
ای صاحبی که گر حقیقت [illegible] کنند — پر مغز نعمت تو بود استخوان شکر
[illegible] ساکنان صبر — [illegible] شب روان شکر
[illegible] — [illegible] شکر
معروف گشتم از تو چو [illegible] جهان — مذکور خلق اگرچه بود در میان شکر
[illegible] اکنون [illegible] تو — جای که نماند [illegible] شکر
[illegible] عطا [illegible] در دعا — [illegible] شکر
چندین [illegible] مدح [illegible] — جز جود تو [illegible] مراد [illegible] شکر
چون [illegible] عطاها [illegible] — جز [illegible] شکر
تشریف تو که زیب ملوک جهان بود — حقش کجا گزارد [illegible] شکر
هم خلعت تو کرد مرا خواجه [illegible] — هم مرکب تو داد بدستم عنان شکر
این باد پای [illegible] — زیرا که [illegible] شکر
اسپی که چون براق [illegible] — [illegible] صبرم [illegible] شکر
[illegible] — تنگ آید از فراخی [illegible] شکر
زان [illegible] — [illegible] شکر

من نیز هم بیانم خاص از برای تو — روزی که بود مدح برآرم زبان شکر
این جامه غریب که هرگز چنان نیافت — بر کارگاه صنع سخن در زبان شکر
طوری ز تو که کهنه نگردد بروزگار — نقش خیال مدح و طراز نشان شکر
تو تا هزار سال بپوشی و آنگهش — بخشی بمخلصان خود و ناقدان شکر
هرچند اگر که بزخم زبان من — بربار جود تو نرسد [illegible] شکر
وین هم ز غایت کرمت اینک ما — [illegible] از مکان شکر
گر شکر را ردیف ثنایت نکردمی — او من بصد زبان گله کردی زبان شکر
بربام مدح تو بامید زیادتی — بستیم ریسمان طمع در میان شکر
تا داده شرح نعمت از صد یکی هنوز — خاموش شد ز عجز سخن ترجمان شکر
[illegible] ما و دعا سحر گهست — اکنون که قاصرست بکلی زبان شکر
تیر دعا [illegible] — زیرا که تا بگوش کشیدم کمان شکر
ایمن نشین که دزد حوادث طمع برید — از بیم آنک [illegible] زند پاسبان شکر
پاینده باد تا که در اقلیم [illegible] — گشت از تو زنده صورت معنی بجان شکر

صدر ابساط حضرت تو رفعتی گرفت — کانجا [illegible] رسم
معذورم ار مقصرم اندر ثنای تو — زان بر گذشته که منت [illegible] رسم
بر آستانه تو ندانم که چون رسم — چون بر فلک [illegible] رسم
[illegible] — هر کوی و برزنی [illegible] رسم
چون در ریاض خدمت تو [illegible] — اول قدم ز راه بدولت کیا رسم
لطف شمایلت [illegible] — گر من [illegible] صبا رسم
بر دست جود تو [illegible] — گر روز بخشش تو بحرص گدا رسم
[illegible] — چون در مدایح تو بذکر عطا رسم
چون من کنم [illegible] — از بخشش [illegible] خطا رسم



باشد مرا عزیمت سجاد مدح تو
در مجلسی که لطف تو بار مغز دهد
حاضر زبال بر تو من زنشکل
سودای آن می‌پزم از آرزوی خام
خرسند گشته‌ام که ز گلزار لطف تو
نه پای خفتن است نه بام قرار نشست
در عهد بندگی تو هر جا که می‌روم
سیمرغ وار گوشه نشینم نه چون مگس
پرواز در هوای طمع هم کنم مباد
وقتی رسیده‌ام بزمین بوس حضرتت
اندیشه در معانی تو بیت می‌شود
کو دیگشان بحضرت تو هم نمی رسند
جائی که تو لطیفه ز خود بر نمی رسد
صد ابر اوج ملک و مراجا در حضیض
تو بر براق دولت و من خر سوار عجز
گیرم که جان بجنبد و آیم بدر گهت
گویند مرا ز بان ستایش که دور باش
عمر دراز باد که من در پناه تو

روزی که در مدیح تو بحد انتها رسم
چندانکه من رسم بحدیث بقا رسم
نزدیک آنکه دور ز تو بر فنا رسم
کز خوان دولت تو ببرگ و نوا رسم
چو مار رها کند که ببوی هوا رسم
گیرم که بر مدارج اوج سما رسم
اول وفا بمنزل آخر قفا رسم
بنعیم از حریصی هر جا که فا رسم
کرد نه امید بدام بلا رسم
جان نثار کردم که بدان ماجرا رسم
پس چون طمع کنم که بقرب لقا رسم
من بیر و دست پای کشان چون کجا رسم
من چون بپای مردی چوب عصا رسم
هیهات من کجا بحظ التقا رسم
دشوار من ببار در کاب شما رسم
در آن رها کند که بصدر سرا رسم
مرگه که بر در تو بمیرد کجا رسم
دارم امید آنک بامید ها رسم

برآمد بنیکوتر اختر شکوفه
جهان گرد تا که منور شکوفه
زشاخ درخت اختیار می‌درخشد
که روی زرح در دیگر شکوفه
زخم و بخور می دهد بادها را
چو شاخ گرد منور شکوفه
طربناک شد زاغ تا گشت طالع
بی زهره تا بنده از شکوفه

برآمد بیکبار چون صبح دردم
فرو دمیست یک یک چو اختر شکوفه
بارش چو روزی بود جمع و آخر
پر از کرد و چون نقش اختر شکوفه
قیامت برآمد ز بستان و آنکه
بر آید چو نامه بمحشر شکوفه
نثار چنان دید از چرخ فردا
که امروز از شاخ اخضر شکوفه
ز تابوت مدفون چنان حشر گردد
که از چوب بیرون آید سر شکوفه
درخت اردوان مغز و خورد برقی
درین ماه گردش سراسر شکوفه
نخست ارچه درس گرفتست با ذی
ز سال و جمال سبز ور شکوفه
ازان باد باشد که بر بادی آید
بیک طرفة العین مکثر شکوفه
چو داند که موجع نخاکست او را
چرا خیره خندد بخود بر شکوفه
جمالی دری جواهر دل ارد
بدین سایه عمر مختصر شکوفه
چه سود از همه الاش ... اورا
چو ... باد از اکابر شکوفه
همی ریزد از باد بر خاک الکون
زنجیر بر کبوتر شکوفه
تو بدیدی که از نقشه طوطی برآید
... رنگ ... معطر شکوفه
عشق ور ... بابعث و بنات
بر کار ... شکوفه
چو روی فلک گردیدست ...
بر خسان ... شکوفه
ز مسواک دیدی که دندان برآید
بیار بر شاخ شکر شکوفه
چو عیسی یکی در بسر دار درختان
صبا از ... شکوفه
چو دندان سپیدان و دش ...
... میوه بر در شکوفه
همی بطر قد ز عرق شاخ گر ...
بترسد ... شکوفه
عصا ولی دست موسیت با مر
درختی ... از بر شکوفه
بود پیشوای همه رستنیها
گهر ... سالار لشکر شکوفه
همه خرقه داران اینا بهتان
از این ... باکیزه منظر شکوفه







ای ماه فضل راز کیهان تو طلوع — ای ابر مکرمت ز سوانگشت تو مطیر
روشن شود ز بر نورای تو چشم او — کر بگذرد خیال تو بر خاطر ضریر
زودا که منقطع شدی ار دانک نیستی — اقبال تو توافق ایام را خفیر
ترسد همی فلک ز شبیخون هیبتت — در پیش خویش خندق از ان ساخت از اثیر
کر رای صایبت نو علاج جهان کند — بیمار خامه م نکند ناله صریر
جای تو بر کذاشت ز اطرای مادحان — مستغنیست لعبه ز کستردن حصیر
اوج فلک اکرچه بلندست رتبتش — قدرت بلند تر که بر وجت جاه کیر
کردون جو تاج ارجه ز کوهر مرصعست — تو همچو کوهری که کنی تاج را سریر
فرسوده کردد ز ثنا تو دردهان — وردا منت ز ذات جو بیکان رضان تبیر
ای از عطا دست تو جیب صدف تهی — وی از لعاب کلک تو جشم هنر قریر
ای صدر روز کار مراد رجناب تو — حالیست سخت مشکل و شکلی عجب عسیر
کر خامشم فرامشم از خاطر شریف — ور زمن نفوری تو ذار می کنم نفیر
ای بادپای خوش رو تازی نژاد فضل — تا چند بسته باشد برا خر حمیر
فریاد ازین خران که ندارد بنز دشان — صد لیسه شعر قیمت یک توبره شعیر
جون فضل از فضول متاع جهان بوذ — اقبال الذین قبیل بوذ حظ مرد بیر
دوشیزکان مدح تو شبها دیر باز — تا روز بوده اند ضمیر مرا سمیر
بعد از نماز واجب از مفروض طاعتست — ورد دعا ثنت مرا مونس ضمیر
در کنج خانه معتکفم در جوار تو — تو شاعر امیر و ده مادح وزیر
پیوسته کار خود کنم و بار خود کشم — الذی که بار من نکشد خاطر منیر
آنم که طوطیان خرد را غذا دهد — عنقا مغرب قلم جون زند صفیر
با این جنین صغیر که عنقا همی زند — هستم ز جود دابة الارض درز فیر
شش ماه شد که بانک تظلم همی زنم — دادم نمی دهند معشاری از عشیر
زین جانبم خران دریا جو همی خورند — زان جانب اسب من بتم می برد امیر

بازار دولت تو کاسد متاع فضل — طبعی بدین روانی در دست غم اسیر
کیرم کد آب رونق و فضل و هنر نماند — دیوار قصر شرع جرا شد جنین قصیر
فرمان تو مدبر و دست ستم قوی — اقبال تو مجبر و پای هنر کسیر
جا می بدین بلندی و بنیاد عدل پست — صدری بدین بزرگی و دانش جنین صغیر
میزان شرع مایل و طیاره دار تو — نقد دغل روان و جو تو ناقد بصیر
اعیان ظلم دست بر آورده در جهان — مظلومکان بسایهٔ جاه تو مستجیر
بر آتش از شرار تفوق همی کند — داند همه کسی که شرارست زود میر
ظلم شرار دفع توان کرد اک بخت — کر باشد اتفاق اذان رای مستنیر
سر نجه بقطا و لا ایام بشکنم — کر باشدم عنایت تو یاور و نصیر
بسیار خورده ام غم ازین دولت جوان — اکنون بخور غم من ناتوان پیر
در عهد نامرادی در زمرهٔ خواص — شبها سمیر بوده ام و روزها سفیر
اکنون که استقامت ایام دولتست — بر طبع تو ثقیلم و بر جشم تو حقیر
بشنم دو تا شدست که نام نخویش کش — کو پای و پر که دور بیندازیم جو تیر
بر مدح تو عزینه شدم عمر از نبین — بر درکهت جو شیر شدم موی همچو قیر
پاس بنیک و بد دو سه روزی دکر بیاز — کین جان عاریت بماند جو مستعیر
هر جند بوده است در ایام دو لتم — شغلی بصد نکایت و عزلی بصد زحیر
شیلی روز کار بسی نیز خورده ایم — کر خورده ام ز خوان جهان قوت نا کزیر
کر راضیست خیر و کرنه اقا لتت — کو عمر با دمن ده و سمت بخود پذیر

ذهی بحلقهٔ زلف تو زخ جان لرزان — بر ستها غمت در اشک نقد دوان
شکنج زلف تو از روز کار در چنبر — مثال خط ترا افتاب در فرمان
نهفته جشم تو در نوک غمزه تیغ اجل — نوشته خط تو بر لب برات امر و امان
خط و عذار تو مشروح کارنامهٔ حسن — لب و دهان تو نیرنگ نقش جان و روان









طراوتی که جهان اندر بهار گرفت / شریعت از نفس صدر روزگار گرفت
خدایگان شریعت که قاضی افلاک / ز روی فرخ او فال اختیار گرفت
بحکم آنکه سر سال بوستانهٔ اوست / کلاه خلعت سبزی از بهار گرفت
صبا که مایهٔ ده طبله را جبین او ست / ز خلق خواجه نسیمی بیاد کار گرفت
قیامتست بعجز اکه زنده می کردد / تنی که خاکش شش ماه در حصار گرفت
جو مرد کان که کفنها بدوش بر فکند / درختهار شکوفه همان شعار گرفت
درخت بیر که موی سرش بریخته باد / اثان بس که دو تا کشته و دستوار گرفت
دم مبارک باد صبا بدو بیوست / جوان و تازه شد و دست در کنار گرفت
بیکه چمن اندر بعوت یک هفته / عروس گشت و شوهر رسیده بار گرفت
جو رعد طبل بشارت بزد بیامد ابر / نثار او همه از در شاهوار گرفت
هوا باغ خنک بود و نرگس مسکین / خفت مست و سپیده دمش خمار گرفت
کجاست سیم زمستان که خورد زر خریف / کزین دو روی زمین مایهٔ یسار گرفت
یکی بخال فروشد یکی بباد برفت / خنک کسی که ازین هردو اعتبار گرفت
جهان بریشم ساعات روز و شب با هم / بساخت خوش خوش و چون چنگ بر کنار گرفت
جو دید خسرو سیارگان که کار جهان / بجملگی همه برکن دین قرار گرفت
شبانی و رمهٔ خواجه را بفصل ربیع / ز یک دو سه سره و گاو بسیار گرفت
بر سر خدمت اواز برای نوروزی / برست خود بره را کردن استوار گرفت
منجم ار چه تو بر هفت سیاره / حساب نیک و بد دور روزگار گرفت
جو رای خواجه بدید و کمال تدبیرش / مدبران فلک هشت در شمار گرفت
ز کار کرد قضا در حساب هیلاجش / اثاج بود مقدار یکی هزار گرفت

ای سروری که سرو امانی بباغ فضل / از چشمه سار فضل تو سیراب می رود
در روز کار دست امید تو پای خلق / چون خامهٔ تو بر کمر آب می رود

از تنگ رنگ روز حسودت شب سیاه / چون زلف ماه رویان در تاب می رود
از بیم کشتست که عنان سوی عدم / خصم کریز پای جو سیماب می رود
آز تنگ فراخ که مرکز نخورد سپهر / از نعمت تو با همه اسباب می رود
بر کام عقل باد تو همچون نفس گذشت / در جسم شیر سهم تو چون خواب می رود
الفاظ دل فرود تو در کسوت حروف / سهم بر سپید کوهر شب تاب می رود
چون بسته هر که با تو دل و دو رنگ شد / در خون خویش غرق جو غناب می رود
مخدوم و صدر و سید و مولی و مقتدا / القاب خاص تست نه اعراب می رود
لیکن جلال الاسلام از جمله خوشترست / چون نعت در مجاری القاب می رود
از واجبات مدح تو صد پایه نازلست / چندانکه در ثنای تو اطناب می رود
گوینده در وظایف خدمت مقصرست / یا که کهی بسنت اغباب می رود
تا روز هر شب از پی ورد دعای تو / چون شمع سوزناک بمحراب می رود
سوما این چنین که همی لرزد آفتاب / انا را اگرچه در بر سنجاب می رود
چون آنکه شمع ده تو افسرده در مرمت / هر قطره کز دهانهٔ میزاب می رود
از بس که اطراب زیج بند محکمست / فاسق جو زاهدان نه بر آب می رود
وصلی چنین کوئی اکر و زمین نم / یا خامه بایم از پی بایاب می رود
بارندگی چنین که بهر ذره ی زخاک / کوئی هزار تیر بپرتاب می رود
ان عذرهاست روشن و اندک عتابکی / که گاه با حواشی اصحاب می رود
چندانکه شکر حضرت عالیست بنده را / اضعاف آن شکایت بواب می رود
زین وعدهٔ دراز که درویش می خند / هردم دلم ز جای جو طبطاب می رود
تا وقت ارتفاع معطل نشسته ام / زان بر هوا دلم جو سطر لاب می رود
می گویم این و در جوی خود غوطه می خورم / از بس مبالغت که درین باب می رود
امید عفو دارم اگرچه ز انبساط / لفظی نه بر قضیت آداب می رود







دوری حدابی است جملا جدظن بری — کالوئی کجه عمارت فضل و هنر کند
پروای طبع شعر محالست تا فلک — هر روز عالمی تراز بر روز بر کند
جوج لجوج طبع بدی نیک پیشه کرد — ور الکو بمیش که نیک کرد بتر کند
ای آفتاب ملک هوا تو خود سنگ گیر — در سنگ تیز تابش خورشید اثر کند
من خدمت تو از پی کسب شرف کنم — وان کیست خود که این شرف او دیگر کند
پر سنگ باد کاسه آن سر که او سوا — چون لقمه شراو خدمت بر زر کند
اینست و بس توقع داعی که لطف تو — در حال او نجبر عنایت نظر کند
بس پر بساط عدل تو کر رخصتش بود — دفع ظلامه دوسه بیداد گر کند
از بیم کم عنایتی صدر روزگار — تا کی رهی تحمل هر خیره سر کند
رامی بده بود ستم ترک سیم بر — اکنون سم که برزگر سیم بر کند
حلدا هم از تتمه اقبال خود شناس — کار دست را حواله که دفع شر کند
ور صوحبانی شکر شما انک جون مثی — شکر و شکوه [illegible] ثمر کند
ذکر دعا خوب بمردم هر ا [illegible] — [illegible] حالم مملکت بحر و بر کند
عیدت خجسته باد و برین ختم شد سخن — باقی دعا بعادت خود هر سحر کند

ای خداوندی که القاب تو [illegible] الخطاب — در فوائد بخت خیر المطالع می‌شود
هر نفس بر مجد [illegible] — نشر اخلاق خوشت عطر مجامع می‌شود
قطره‌ها نوک کلکت محو باران ربیع — در ریاض ملک و دین بحر منافع می‌شود
خاک پایت دستگاه بحر و انجم می‌دهد — دست جودت پای مرد آز طامع می‌شود
دم زدن بر حاسدت چون طبع جان کندن بود — زانک در حلقش نفس شمشیر قاطع می‌شود
معضلات شرع را رای تو روشن می‌کند — حادثات دهر را حزم تو دافع می‌شود
طایر میمون کلکت را کمین بازیچه‌ایست — حل هر مشکل که در ایام واقع می‌شود
ذره خاکی که بر سم سمندت بوسه داد — از رفع در دماغ چرخ سابع می‌شود

۳۱

با عروسان ضمیرت روی خورشید از حیا — هر شبی در زیر نور تو [illegible]قع می‌شود
وسمه پاید منبر انگشت کلکت زان نشست — کز عبارت شارح احکام شارع می‌شود
نیست در وضع ممالک جود کلکت را حساب — چون حساب ارجمه کو قندار اصابع می‌شود
در دکان آفرینش کلک شیرین کار تست — کاو ستاد نقش بندان طبایع می‌شود
کو برا خلاف خصمت تیغ بر سر داشتست — سنگ حلمت تیغ را از زخم مانع می‌شود
آفتاب انگشت خدمت می‌زند بر خاک پاه — پس بلفظ الاتفاق الحق قانع می‌شود
اختر جاه تو در برج شرف شد مستقیم — طالع دشمن کنون معکوس و راجع می‌شود
سرور آفاق خندد یاد از ماه نو کامد بدین — کافتابش از شرف چون سایه تابع می‌شود
پرتو انوار الطاف الهی از رخش — رشک صبح صادق و خورشید طالع می‌شود
دست مسند تا بلا ایش گیرد در کنار — بیش و بیش جو هندوی مطاوع می‌شود
اصفهان از مولد او موقع انجم شدست — لاجرم از فر او خیر المواضع می‌شود
کوهری بر نامدار آمد ز دریا بر کنار — کز نکو بی زیب اصناف بدایع می‌شود
کوهر از درج تابانست یا اختر ز برج — نور در خسارش که از کهواره لامع می‌شود
دانه در آمد از دریا و در کشتی نشست — کز لطافت آبی از صنع صانع می‌شود
در خم تعوج کهواره بدان سان کشت — همچو دل کاندر تضاعیف طبایع می‌شود
کو کسی از طالع مسعود یک اختر شود — فرخ این اختر که از مسعود طالع می‌شود
تا شود چشم مجامع روشن از دیدار تو — وقت را آثار خوشش قرطاس [illegible] می‌شود
بارها گفتم بگو یکنه از حال خوش — چین ابروی تو ام هر بار [illegible] می‌شود
خدمت دهلیزی و رسم سلامی بر گذر — حاصل عمرم سر آن چند روز [illegible] می‌شود
چون حقوق خلق هر عیزین یما بر حضرت — بس حقوق من چرا این گونه ضایع می‌شود
حق من بر تو همین بس کاندر آفاق جهان — تا ابد از نظم من مدح تو شایع می‌شود
کرد شعر و شاعری لمتر همی کردم از آنک — این متاع از کاسدی ادنی البضایع می‌شود
سالها بر خود بکام دل ز فرزندان از آنک — تیغ حکمت قاطع حلم القواطع می‌شود



ایا شهی که ضمیرت نجوم کوشهٔ فکر — رموز غیب ز لوح ازل فرو خواند
نسیم لطف تو امید را روان بخشد — خیال تیغ تو اندیشه را بسوزاند
زهی زمین که غبار نیاز برخیزد — کفت به آب سخا آن غبار بنشاند
چراغ مهر شود کشته زیر دامن چرخ — اگر مهابت تو آستین بیفشاند
روانه کرده کشتی روی بادیه بر — ز فیض طبعت از انجا که بحر راند
جهان پناها معلوم رای انور هست — که خلق جز ز تقدیر رفت نتواند
نکر ز نکبت ایام تنگ دل نشوی — که چرخ گاه دهد چیز و گاه بستاند
حطام دنیا فانی ندارد ان مقدار — که یاد کردن از خاطری بشوراند
بسا لطیفه که در ضمن نامرادیهاست — خدای مصلحت کار بنده داند
ترا عنایت سلطان چو پای مرد بود — فلک ز چنبر حکم تو سر نپیچاند
امیر خسرو عادل شد ار زبونی بخت — کی سیل چونک بدریا رسید فرو ماند
اگر مهابت سلطان عالمت بگرفت — همت عواطف او آن ز مضیق وا رهاند
سخاوت تو خلاص ترا ضمان کردست — گشاده دست سخی پای بندگی ماند
درخت پادشهی را از آن چه نقص که چرخ — بباد حادثه برگی از او بریزاند
اساس جاه تو الحمد لله آن سخت است — که نفخ صور ش از جا هم نجنباند
سخاوتت که دست یسار تنگ کند — سخا علمت که پای بقا بلغزاند
برهنه خون کرید تیغ در کف بزدل — ولیک بزدلش اندر جریر خواباند
از آن رکاب آرد بروی مردان رخ — سبک عنان بجز اسب را نجنباند
از آن گرفته شود آفتاب که کامهی — کمان ز تیغ زدن روی بر نگرداند
هر آن کمر که رهی داشت در خزانهٔ طمع — دراز زوی تو از دیده می‌بباراند
هزار چندان اندر دعا فزون کردست — ز رسم خدمت اگر اندکی بکاهاند
تو شاد زی و بلطف خدای واثق باش — که کار ما بمراد تو زود گرداند

له ایضا

کیست آن سیاح کو را هست بر دریا گذر — سرعتی کو سال و مه بی پای باشد در سفر
رهبر خلقست و او را خود نه چشمست و نه گوش — نام او طیار و او را خود نه بالست و نه پر
منقذ الغرقی لقب دادند او را زانکه او — چون خضر در مجمع البحرین دارد مستقر
هر که جا خویشتن را در دل او باز کرد — گر رود در بحر قلزم باشد ایمن از خطر
مال داری خورده همچون غافلان تکیه بر — فارغست از بازگشت و ایمنست از خیر و شر
اعتماد اهل دنیا بر وفای او بی ثبات — آب دریا تا کمرگاه وی و وی مختصر
گرچه همچون کوزه کان الواح دارد در کنار — هست صاحب صدری از روی بحر معتبر
در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب — باشدش بیم هلاک آنگه که شد لبهاش تر
که چو شطارست افکنده سپر بر روی آب — که چو ابدالست او را بر سر دریا عبر
حاش لله کو را ایذای و روزی بشکند — پشت خلقی بشکند از بیم مال و بیم سر
هست او را جاریه اسم علم وین جاریه — هر زمانی کرده ابستن بفرزندی جانور
می نخورد روز و شب این جاریه خشنه شان — وارد و صادر از و بگذشته منقضی الوطر
می خزد بر سینه همچون مار نه دست و نه پای — وانگهی مانند کژدم دم بر آورده بسر
عاقبت باشد هلاک او چو مستسقی ز آب — زانک چون مستسقیان باشد ز آبش ناگزر
شکل او همچون کمانی تیر دروی ساخته — می رود با تیر همبر بگذرد از یکدگر
خانهٔ بنیاد او بر آب و آبادان زباد — وانگهی همواره او از خاک و آبش بر حذر
با شکوه خانه دیوار و در مانند هم — سقف او در زیر پایست و ستونش بر زبر
ساکنان او نیند ایمن شد از طوفان نوح — در همه دیوارها بنیاد او کوتاه تر
بارگیری باشد اندر سینه بشتر در شکم — می کشد بار گران و فارغست از خواب و خور
مرکبی کو از علف بر آب کردست اختصار — چون بآب اید نیاری بر نگیرد از شمر
طرفه تر آنست کو را زندگی چندان بود — کاب باد را در درون او پدید آید ممر
باد او را تازیانه خاک او را تاخته — آتش او را خصم جان و آب او را پی سپر







سوا کوارش احسان کرده جود محت
جو مرکجا کمزبان آوریست شمع صفت
مواصواب بناشد بجز دعا گفتن
هزار سال زیادت ازانچ معهود ست
شاه زاده فرمانش باش پشت قوی

که مستلی شده از ابواد حسین
زکنه مدح تو باشد باالکن عجز قرین
علی الخصوص که روح القدس کند آمین
بکامرانی بر تخت مملکت بنشین
فلک مطیع شما و خدای یار و معین

بحکمتی که خدای جهان مقرر کرد
ز تاب خاطر علی جواغ فضل افروخت
ز خامهٔ تو کلید در معانی ساخت
جو داد دایت احسان بدست همت تو
محمد ابن سام زکه بپرد دریا دل
دوانح نفس خلق روح پرور شاه
جو کیمیات عنایت که مرکبایش ببرد
نبود دید نظیر تو زیر دامن خویش
رموز غیب نمان ترا بوقت بیان
سریر ملکت دارا معماران زند
جنانک جان خضر انجشمهٔ حیوان
بعلم و فضل کی کو داوری تو جست
را عنتی که ملک در طریق فصل کشید
بین که کشت شار الیه بالا صبع
حرام خواره و غماز بر انداری درست
ز عشق تو همه ساند بحر الب خشک
بخواب دید شب دست شاه را نرگس

ملک مظفر دین را بحق مظفر کرد
ز نور دانش او چشم جان منور کرد
ز گرد موکب تو توتیا ... عنبر کرد
همه ممالک دلها ترا مسخر کرد
که کان ز دست عطای تو خاک بر سر کرد
محیط کوی فلک را جو گوی مجمر کرد
زبان او را جو تیغ در دهان زر کرد
سپهر ... ز جیب وجود ... بر کرد
عطا و داد بی تمهید خاطر او بر کرد
که تاج داوری بادانش ... کرد
قضا ترا بمعانی خوب رهبر کرد
جنان بود که کسی سنگ وزر برابر کرد
جو آفتاب شهور هفت کشور کرد
قلم جو در طلب علم ... عز کرد
مکارم تو ازان ترک جام و ساغر کرد
جو در مقام عطا کلک تو زبان تر کرد
نامه ... نامه ... سیم و زر ... کرد

نسیم خلق ترا خواستم که وصف کنم
بوصف تیغ تو جون برگماشتم فکرت
بروز انک ز بر خاش جنگ و ناله کوس
سپهر لعل کال از نوک دمح خوط گون
ز هوشیاری رعقاب در هوا ن
اگرچه ماد ... کو تیغ بلا ن
زبان طعن بجوش دراز کرد سنان
شعاع برق اجل کور کرد چشم حسد
ز کشتگان رخ هامون همه محدب شد
بپای خوش ثنا از در بقا در شد
بزخم تیغ امید از بقا طمع ببرید
هر کجا ... شیر رخنه ای افتاد
نکرده ... ستان تیغ صد بکد ان
بجز تو کیست ... بروز عرض هنر
هنروازا شاها عنایت از لی
ابادو ... امداد کو ماکو ب
یکی دعا ایشان ... که حال سرا
هر کجا که حکایت کنم زجود ملک
کم ندارد باور جو ... نه بند
زعهد همت تو اعتراف می کردم
بر ... بلاد از دل ... داد
رنده کان ... امان ... رای سرا
برای مطیع ادعود خام ... دا

جو عنبر در دل اندیشه را معطر کرد
کال حذف او ... مبتر کرد
بلا و فتنه خفته ز خواب سر بر کرد
برای چشم کواکب ثیاف احمر کرد
خدنگ ... لا مثل عرد ... کرد
بگاه زخم ز ... عقوق ما در کرد
لب حسار ... شکل مغفر کرد
نوای کوس فزع گوش چرخ را کر کرد
جو کوه را ... مقعر کرد
بدست خویش وان روی سوی محشر کرد
... تیغ ... عرض دجو هو کرد
اجل ... رخنها ... اندر کرد
که زور بازوی خسرو ... خنجر کرد
... کلک ... تیغ ... و ... کرد
... ترا ... کرد
سواد اهل معانی همه مبتر کرد
ازانچ بود تمنا من نکو تر کرد
جه مایه در حق من لطفها ... کرد
نجع خود ... که نتوان باور کرد
سان ابر ... کوهر کرد
... مدابح عطا مختر کرد
جو دو که ملک ... مستقر لشکر کرد
سواد نعت ... ز مشک و عنبر کرد





زهی چون خرد در جهان ناگزیر / حریم جنابت سپهر اثیر
ملک خسرو شرق شاه کیان / که در زیر گردون ندارد نظیر
فلک را سر کلک تو رازدار / ظفر را زبان سنانت ممیر
مظفر بر اعلاء دین خدای / کی همت شیرست و عقلت وزیر
جهان معانی محمد تویی / چو خنجر مبارز چو خامه دبیر
جو بنیاذ عدل تو دست قوی / جو دریا جود تو فضلت غزیر
بپیش کشاذ تو خارا کلیم / بنزد عطا تو دریا حقیر
رساند دمادم بمغز امید / دم خلق تو بوی مشک و عبیر
در ایام عدل تو آهو بره / زپستان شیران شوذ سیر شیر
بوذ ضرب تیغت بر ایقاع او / جو کلکت زند ار غنون صریر
تو دست تو بازو بتیغ و قلم / زهاره و رایذ زبهرام و تیر
جو کوه روذ بولاذ جوشن کنی / نه جون غنچه بندی دل اندر حریر
وگر با زمانه درشتی کنی / شب و روز بر هم بدوزی بتیر
جو خصمت برآرد ز دل آه سرد / عیان گرذذش دوزخ زمهریر
ببری بخنجر گه آزمون / سپیذی ز شیر و سیاهی ز قیر
جو گیسوی جانان دل عاشقان / کمندت کند گردنان را اسیر
دلش پاره پاره شوذ جون انار / گر از تیغ تو بگذرد بر ضمیر
سزد پای تخت تو بر چرخ / اگر جای همت پای سریر
نشان تو بر چرخ بذ سکال / معصفر وارد زبرگ زریر
جو پند خردمند در سینه‌ها / سنان تو از روشنی جای گیر
جو لفظ حکیمان بگاه کشاذ / خدنگ تو از راستی دل پذیر
جو تفسیده گرذذ تنور مصاف / زخون عدو خاک گرذذ خمیر
جو باشذ بی زحمت گفت و گوت / میان دو لشکر خدنگت سفیر

بکوه اندرون چشمهٔ آفتاب / جو اندر حوادث ضمیر منیر
اجل را سوی جان تاریک خصم / بنور سنان تو باشذ مسیر
بپیچذ تن نیزه بر خویشتن / چنان روذ کافتذ بوقت زحیر
زبر اهن آهنین جوی خون / جوانش که بدرخشد آنرا بگیر
زخون جوشن بردلان جهان / که گلنار باشذ کی بر حصیر
بگردذ زمان و بگردذ زمین / زبرخاش و از نعره دار و گیر
جو از موج خون گل شوذ خاک راه / عصا سازذ از درع تو چرخ پیر
جنان برزه بگذرذ رمح تو / که مانی که او سوخذ در غدیر
زتیغ گریزان عدو در عدم / اجل در پی او دوان خیر خیر
سلب کرده تو کنذ جون بنان / شوذ کوفته زیر گرزت جو سیر
ظفر می روذ واله از جب و راست / که جان افکنذ در پناه امیر
زهی کار دانش زفضلت بلند / زهی چشم معنی ز کلکت قریر
توانی پادشاهی که بگزیده‌ای / صریر قلم را بر آوای زیر
زجود تو محظوظ نزدیک و دور / زعدل تو شاکر صغیر و کبیر
دعاگوی از گردش روزگار / روانش اسیرست و قالب کسیر
دلی دارذ و یک جهان درد دل / لبی دارذ و صد هزاران زفیر
نه سامان منطق نه روی سکوت / نه پروای صبر و نه روی نفیر
زبیداد گردون نامهربان / بدرگاه لطف تو شذ مستجیر
همه اهل معنی مبادل تواند / مرا همچو ایشان فراخوذ پذیر
درین حضرت او کرد گستاخیی / بزرگی کن و خرده بروی مگیر
سخن جون فهم نزدیک شاه / که نقد از بصیرت و ناقد بصیر
گزر تا نباشذ جهان را ز مهر / ز مهرت مبادا جهان را گزیر
دلت شاذمان باذ و عمرت دراز / زملک تو دست حوادث قصیر



بهر حال ایزد ترا یار باد — نعم الوکیل و نعم النصیر

هر که او قوت سخن خواهد — از در خسرو زمن خواهد
میر عادل مظفر الدین الک — پرورش آسمان وطن خواهد
الک دشمن چو نام او شنود — بفکند خنجر و کفن خواهد
گردن از طوق حلم او نکشد — هر کرا سر قرین تن خواهد
ابر از لطف او نصیب دارد — آب روی کل و سمن خواهد
بوی خلقش شنید باد صبا — از خدا سر کل ستدن خواهد
ای که جان از هوا بند کیست — علقت خویش با بدن خواهد
کز جلال تو کون دوراند — مهر را گوی بیرمن خواهد
ور ضمیر تو شمع افروزد — قرص خورشید را لگن خواهد
آنچنان راستی که طبع تراست — برعنا شاخ نارون خواهد
عاریت از قد بلند بهشت — زلف سنبل همی شکن خواهد
شاخ خلق ترا بجنبانند — باد چون طیرهٔ چمن خواهد
زیور از لطف تو وام کند — غنچه چون زیب انجمن خواهد
رقم خصمیت کشد بر روی — هر کرا چرخ ممتحن خواهد
بزرگ خشمت افکند در پیش — هر کجا مرکب تاختن خواهد
بهر آن خصم گردن افرازد — که سپهرش فگاردن خواهد
نیک شرمنده ام که چون طبعت — از پی آن زبان سخن خواهد
هر کرا جنت حور عین باشد — چون ریاضی سرای تن خواهد
آب روی ثمر بود چندانک — بحر از و لولو عدن خواهد
[illegible] نارم — هر چه آن رای نیک ظن خواهد
چرخ هم در کنارش اندازد — که از و خوشهٔ پرن خواهد

لطفها مبیکنی و نیست مرا — ای سعدی که عذر من خواهد
چشم دارم که هم ز روی کرم — کرمت عذر خویشتن خواهد
زود باشد نه دیر کار چنانک — دل شاه عدو فکن خواهد

ای خسروی که آتش تیغ تو روز کین — در قلب چرخ زهرهٔ مریخ آب کرد
دارای ملک شاه مظفر پناه دین — کت چرخ نام بنده مالک رقاب کرد
طبعت بر غصه سر خورشید غوطه داد — تیغت بلمعه دل آتش کباب کرد
در مغز تیغ تو گهر از بیم جود تو — رخسار خود بخون حسود خضاب کرد
جود ترا که هست حسابش برون ز عقد — نتوان بعقد از سر دستش حساب کرد
بهر ثبات خیمه ملک ترا فلک — از نیزه و کمند تو میخ و طناب کرد
خورشید زخم تیغ ترا دید در مصاف — حالی ز گرد خیل تو بر رخ نقاب کرد
گردون برسم خویش غرورش همی دهد — گر یک دو روز خصم ترا کامیاب کرد
کی جای اعتماد بود خاصه روز باد — آن گنبدی که بر سر آبش حباب کرد
وز جرعهای ساغر لطف تو در چمن — دست بهار [illegible] گل بشراب کرد
لطف نسیم طبع تو از سنگ لاله ساخت — تف سموم قهر تو دریا سراب کرد
چون زلف دلربایان خط مسلسلت — دریای عقل سلسله از مشک ناب کرد
اندیشهٔ ثنای گلستان خلق تو — اندر مسام طبع عرق را گلاب کرد
بشنید بوی خلق تو مشک خطا ز شرم — بر باد داد بوی خود الحق صواب کرد
الطاف ایزدیست معانی ذات تو — از ابتغی خود نتوان اکتساب کرد
تا صبح رستخیز بماند در این جهان — هر مغز را که شربت کینت خراب کرد
دائم سرود ز چشمه خورشید آب روی — هر کو بخاک درگه تو اجتناب کرد
با این سکون و امن که در عهد عدل تست — زلف بتان عجب که ز باد اضطراب کرد
ای آفتاب سایهٔ شهی کز برای تو — چرخ سبک عنان زمه نو رکاب کرد





واجا لهسا زعیش بنیان بیترست
بی مجوس کو هر نفسش ای ذ زمهریر
دست نمی برد زخذلان کند ستون
خانه همی زجیز و سلا از خور نکان
هر لحظه دست جرخ نخورد ادها نمک
دلتنک و بی نوا جو بطان بر کنار آب
کر قوتم بذی زبی قرص افتاب
ای منعم زمانه که کر عقل بنکند
بنت و بناء دست و قضا رکن دین انک
از کیسه سخا تو دردیده کرد ابر
اول ز خوان نعمت تو زله کرد و بس
تاثیر لفته کرمت بردهان خلق
لطف و شمایل تو اکر بر جهان وزد
سرمایه از وقار تو کردست الکتاب
در عهد عدل تو جو کسی بیم درد نیست
هم شعبه بیت از نظر دور بین تو
بالید برف بیته خود بر زمین بی
آب روان شود تن دشمن زبیم تو
ای افتاب فضل چنین روز زاد کن
خورشید جود تو ارکند بت کرمی
باران جود تو ارکند دست یاری
کوته کنم که بس سبب بوستین بود
جون برف در مدایح بیضا نود می

می باش کو فلان فلان درفلان برف
بیغامها بسود دهد بزبان برف
و اندر هوا همی شمرد بود و تان برف
آب برقی می خورد از ناودان برف
بیر اکند بوف دل شان امان برف
خلقی نشسته ایم کران تا کران برف
برام جرخ رفتی از نردبان برف
بر مغز نعمت تو بود استخوان برف
کر طبع نوبهار نماید خزان برف
سیمی که خرج می کند الون کان برف
انکه جسترند در آفاق خوان برف
جون تیغ افتاب بود بر میان برف
برک من برا لذذ از بادیان برف
ان بیر بر بهابت اتش نشان برف
هندو باغ از جه شد با بان برف
سودی که هست تعبیه اندر زمان برف
تا داذ دست بیم کش تو امان برف
کر بر فند سکه بیم روان برف
زان بی نوا که هست لبون میزبان برف
سوما کند ثمار سر از کشتکان برف
بیرون کم آرد مرز کف انتخاب برف
در سودی بزن صفت اندر زمان برف
بیم سلالت او بذی دریا نه برف

ذهی دیدار تو فال سعادت
همه اقوال تو توحید و سنت
سرای شرع را از تو عمارت
شب و روز تو مستغرق بطاعت
توانذر یافتی کار من ارنه
که جانم غوطه تسلیم می خورد
روان و قالب من بی غذا قیت
حواس از شغل آن می کشته معزول
ز تخیلات کوناکون دماغم
سکون مستولی از اطراف بر تن
حیات از صحبت جان در تبرّم
نفس امتدادی می کرد که کاه
ملک برهم زده قانون صحبت
نه جشم از رنک مُخ پذا استراحت
نه مُخ اندر دهانم می نهادند
طبیب از کار من عاجز شذار جه
زبانم کار تا انجا رسیده
وجود رجم بسته بر سر پای
قوی بد زهره از بیم ایبی کشت
زبانکه در رسید آواز راحت
از آن بک انتعاشم کشت معلوم
جنان دیدم که اندر عالم کون

ترا ای زبده آیین سیادت
همه افعال تو عدل و عبادت
بنا فضل را از تو اشادت
که و بیگاه تو علم و افادت
جنان بوذم جنان دور از سعادت
میان عالم غیب و شهادت
سکون و جنبش تن بی ارادت
معطل مانده در کنج بلادت
جو سر فوعات دیوان عمادت
ولیکن اضطراب دل زیادت
قوی از بکد کر در استرادت
بکوی زندکی با صد نکادت
همه باطل شده اوضاع عادت
نه مغز از بوی می کرد استفادت
ز تو مبذی بجز لفظ شهادت
بکار آورد انواع جلادت
که می کردند با سین استعادت
براهم تعاجل تیغ ایادت
بوقت کارزار طبع و مادت
که داذت خواجه تشریف عیادت
که روز حشر جون باشد اعادت
سراان لحظه وقت ولادت



در جان بخش او جانی بین داد / کو باذش عمر و دولت دیر زاد

ای هنرپروری که ذات تو را / کشت بدین ست عیب و هنا نیز
تویی آن منعمی که از کرمت / شرمسارست کان و دریا نیز
از نهاد تو کشت گوهردار / تیغ پولاد و سنگ خارا نیز
از مریدان خاص درگه تست / خرد پیر و بخت برنا نیز
کوز لطف تو الهمت یابد / بلند بالا درخ بچهرا نیز
جمع الفاظ و نظم مدحت تو / آسمان کرده و ثریا نیز
نه در خدمتت کمر بسته / کوه را خود چه قدر جوزا نیز
باد بر تو مبارک و میمون / چون شب دوش روز فردا نیز
ای که از رای و روی تو مه و مهر / هر دو شرمنده اند و رسوا نیز
بثنای تو ناطقست سرا / لیک زبان نه که هفت اعضا نیز
چون همه ساز سروری داری / بنده را بازجو در اثنا نیز
هم از اسباب خواجگی باشد / شاعر نحل و شعر زیبا نیز
ید بیضا نمایم و سحر / بزبان شد سکربو دا نیز
بر من خسته بازی موجب / ترشی کرده ای و صفرا نیز
وین که امسال هم بر این سوال / سیکی زان حدیث مبدا نیز
لاجرم نیست از نجات مرا / نه عطا زهره و تمنا نیز
بنده بیرون از آن که مادح تست / بولایت کند تولا نیز
زحمت حضرت ار چه کم کردست / هم دران خدمتت ایغا نیز
می کشد از سیه گری قومی / با همه کس بلاس و با ما نیز
اندرین روزها زکید ضعیف / که نهان کرده اند و پیدا نیز
آنچنان بوده ام که از حیرت / خود ندهم نبوذ پروا نیز

زبان بیکان سوزد از لب سوفار / زبیم آنک بقصد تو در کمان آورد
زیاد خلق تو سرسبز باد کآثارش / سر افرا غنی از باغ و بوستان آورد
مخیم امل و قبله گاه حاجت شد / سران انجا که زکات بدو عنان آورد
فلک برابری همت تو اند پیشید / برو حرزه زنخی خوب دلستان آورد
سپهر کیست که دائی زکوی همت تو / که همچو من طمع اورا ببر دوان آورد
دو قرص دارد و از بس که خرمنست بدان / هزار بار فرو برد و بر نخوان آورد
محاسبان زمانه بگرد تخته خاک / همه ز بهر حساب چنین دوان آورد
کجا برابری قدر آن تواند کرد / که تخت رتبت بر اوج لامکان آورد
اتان گرفت چنین کاش اندکی با سال / که هرچه رای تو فرمود همچنان آورد
جهان پناها آنی که چون بیدارست / ز فرط امن همه خواب پاسبان آورد
لطافت تو از آنجا که دلنوازی اوست / بار مغان ما جان شادمان آورد
همای دولت تو از برای کاری بود / که سایه بر سر یک مشت استخوان آورد
کمان مهر که زمانه زمستقر جلال / ترا خبر بدین تیره خاکدان آورد
ولیک جاذبه همت مسلمانان / عنان گرفته ترا سوی اصفهان آورد
دراز دستی احداث تا اکنون بوذ / که رای روشن تو پای در میان آورد
مسیان سبب راجه اعتراض بوذ / برای آنکه ز در عدلت خط امان آورد
مخافت رمه از جنگ گرگ چندانست / که رخت در کنف عصمت شبان آورد
کفایت سرکلک کارهائی کرد / چنانکه بیذ و صعوه بداستان آورد
نه هیچ پشت کمان را بدین سبب خم داد / نه هیچ دردسری با سرسنان آورد
نه کاینست بدین حضرت این سخن روزه / ولیک عشق ثنا تو ام بدان آورد
هزار سال بمان دوست کامرو دشمن مال / برغم آنک خلاف تو در میان آورد
مراتب نشر کی ز نصیب دانک در ضمنش / ترا بشارت از عمر جاودان آورد







بوک کلک تو را جگر می‌سفتن — بکام رسیدت محاکات با صبا کردن
چو از تیغ زبانت گهر همی بارد — گهر ز تیغ چو مشکل بود جدا کردن
چو تو همی ز نی خشک طوطی انگیزی — عجب نباشد از چوب اژدها کردن
انامل تو چو کرد سوار زرده کلک — ز طاعتش نتواند خرد ابا کردن
ز زنگبار حوزه اب ود مرو و مرزند — عنان او نتوان از بنان رها کردن
اگرچه هر نفس اندر سراید از سرعت — بدولت تو بود ایمن از خطا کردن
شکر ز طوطی و طوطی ز شکر اموزد — حکایت سخنات بذوق وا کردن
چو نکته‌ها تو از پرده روی بنماید — شاید را نبود روی جز قفا کردن

ای تو مملکت و ملت را — ثانی کشته زنوا تظاهر دیت
فخر دین صاحب عادل که بتست — دولت او اثر از هر عاریت
از کتاب لطفت کل ورقی — وز لباس عادت شب تاریت
نه چو حلم تو بود کم بحثی — نه چو جود تو بود ملکداریت
باد را در لطفت تیز نند — صبحدم مروحه گلزاریت
ابر در رخصت دست نهد — پای بر کنگره کمساریت
زد بدست کرمت بر در بخل — هر ز نوک قلمت سماریت
ای که در عالم فرمان دهیت — جز جهان نیست دگر غداریت
وی که در نوبت دین پروریت — جز چنین نیست دگر خون خواریت
اگرت صاحب کافی خوانم — نکند عقل برین انکاریت
وگرت اصف ثانی گویم — نبود موجب استغفاریت
بهما ضداد جهان متفق اند — در زمان چو تو خوب آثاریت
بیدلرزد چنین زان سبب است — که برو نام خلافت اریت
نکند فتنه خراب اکنون — که جهان یافت چو تو معماریت

در میان هنر و نقره زر — کرد اقبال تو شه دیواریت
نرمد بی سلد خاک در — گل حسن از چمن بخاریت
بوذی سخن جان بخشت — بخشش و دانش را دیداریت
طوطی عقل شکرخای شود — هر کجا از قلمت منقاریت
جز ز نوک قلمت کس نشنید — کی شکر زاد زفان ماریت
در شناخت تو زند صبح نفس — که چو من نیست جز اش کاریت
زین سبب چرخ ز خورشید نهد — هر نفس در ره منش دیناریت
مان کجا یذ هنرمندان عیب — تیز تر زین نبود بازاریت
ای ز خلق امده بر سر چون چشم — نظری کن سوی من یکباریت
همچو چشم آید بر سر ناچار — هر کجا باشد هر دم داریت
کار اهل هنرای صدر جهان — دست در هم زنذ بی یاریت
جون نمی دارد کششان تیمار — هر یکی هست چو بو تیماریت
کرمت از بدایت طائفه خاص — جبوذ کر نکند بیکاریت
اندرین عهد که قحط کرمست — به از نام نکو انباریت
صیت احسان بهائی اندک — می فروشند بخر بسیاریت
رسم بی رحمی کردون دانی — که چو نیست جفاکرداریت
همچو نیشکر از و در بندست — هر کجاهست شکر گفتاریت
باز با تیغ و کمر چون کوهست — هر کرا انجانی و ناهمواریت
بارها گفت سخایت که ترا — هست در دهت مادراریت
بر وای خواجه کنون تا برهم — از تقاضا و تقاضا باریت
هفت سالست بجریده — رسم داعی که بذی هر باریت
غرامت که چون در بندم — صدر و هفتاد و سه که دستاریت
مدت عمر تو باذا چندان — که ابدا شذ از ان معناریت



زهی شکوه توالی که بر کرد فرضست
بسنت دل و دست تو اقتدا کردن
جهان جان شرف الدین علی که کردون را
ضرورتست بدار کاهت التجا کردن
ز معجزات دم خلق تست موسی وار
بنو بهاران جان در دم صبا کردن
اگر فلک سپر حشمت کشد در روی
نیارد آتش سر تیز در هوا کردن
وگر نخواهد قدرت تو اندر حال
ز ذره جثه خورشید را هبا کردن
در آن مصاف که رای تو روی بنماید
حسود را بود از روی حیز وفا کردن
در آن مقام که خلق تو نافه روی کرد
نه کار صبح بود دعوی صفا کردن
زند سگال تو اموخست غنچه گل
بدست تنگدلی پیرهن قبا کردن
جو رای پیر تو گیرد عصا کلک بدست
بکار ملک تو اندر قیا معا کردن
سپهر کحال اموخت چشم را ختر را
ز گرد نعل سمند تو توتیا کردن
زمانه خصم ترا جون غرور جاه دهد
بلند بر کشدش از پی رها کردن
بجود دست تو اندر نمی رسد خورشید
بصد هزار تکابوی و کیمیا کردن
بباد دادن سرمایه جهان جبو ذ
بدست تو دو سر انگشت را فرا کردن
گراب روی ابر از تو چشم می دارد
نبایدش بر این دعوی بجا کردن
ز خدمت تو بجایی رسید قدر فلک
که می نداندش از درگهت جدا کردن
بمن بزد خرد نکته ز لفظ شرا
خطا بود که بمن ز عالمی بها کردن
چنان ز کلک تو بشکست نیزه خطی
که می نیارد اندیشه خطا کردن
ز اگر علم است و جز ترا فو لت
مسامحیست زبر حد الف تا کردن
ز عکس رای تو اندازه بر گرفت فلک
جو خواست کالبد خط استوا کردن
سلمت سر کلک نا توان سر را
مزاج فاسد ایام را دوا کردن
بحسن سیرت خوب و برای پاک و صواب
تو می توانی تدبیر شعر ما کردن
همه ز جرم روغن بود فروغ جراغ
نجوم ز مر بود ذالت ضیا کردن

جواب نور رود تیز ترود کشتی
بسعی اب توان جرخ اسیا کردن
بر آب بند که داند ها ذ جز که صبا
گره ز موی که داند جز اب ل کردن
نه هر ای حاجت بنیم نفحه در هر دل
که نیست کس را دوی یکی روا کردن
مگر بحوصله همت تو در گنجد
امیدها امیدمه ... وفا کردن
اگرچه خادم از انجا که خویشتن داریست
خواست زحمت این شعر نا سزا کردن
ولیک محض شقاوت شناخت دور از تو
بنزد لطف تو تعریف خویش نا کردن
جو در حضور تو توفیق مدح و نظم بیافت
بغیبتست چه تواند بجز دعا کردن
قضاء تهنیت فایت (اگر کسی) کرد ست
وزینه است درین خدمت اقتضا کردن
سپاه حفظ الهی خفیر راه تو باد
که واجبست دعا تو دایما کردن

زهی ز رفعت تو خورده آسمان تشویر
زهی ندیده ترا چشم روزگار نظیر
بنا اهل هنر زین دین پناه عصر
که افتخار کند مملکت بچون تو وزیر
کمینه پایه قدر تو آسمان بلند
کمینه شعله رای تو آفتاب منیر
نسا درا بود دست بر قواعد کون
اگر برای تو باشد زمانه را تدبیر
شد از نیابت تدبیر تو عطارد شاد
چند کان نرسد شادی به از تحریر
گران رکاب چو عزم تو باز کردا ند
عنان جنبش خاصیت از زه تاثیر
همیشه کلک تو از جران کمر بستست
که تا معایش اهل هنر کند تقریر
کفایت تو چنان با خرد زیک جانست
که زر بخشد و نام نکو کند تو فیر
ز هیبت تو بر فتی باد استخفاف
الا که کردی حلم تو کوه را توقیر
تویی که وقت هنر در مقام تیغ و قلم
جو آفتاب و عطارد مبارزی و دبیر
مخالفان ترا تیغ تیز جون اب
بدست بر بود از باد هیبت زنجیر
ز خاک بوسی کوی که تیر اما جست
زمین که بوسه دهد خاک درگهت را تیر
از آن که کاغذ در عهد تو دو روی کرد
همیشه باشد جون دشمن شاه تیر



اسیر دام خطت شد [illegible] دانه دل — که هست خط تو چون زلف دلبران دلگیر
از آن نگین که بود نام همت نقش آیت — کمان مهر که بود طبع تو مرنقش پذیر
چو صبح صادقم اندر هوایت هر دم — فروغ مهر تو بر رخشد از دل ضمیر
زبان عذر ندارم از آنک بس خجلم — ز نوع نوع صنایع و ز لونه لون تقصیر
عروس شعر مرا لطف تو چو خطبت کرد — بگویمت که چه بودست موجب تأخیر
سکه بر شهم و با عقل مشورت کردم — که اوست عاقله خلق مستشار و مشیر
چو دید بر رخ ناشسته زلف شوریده — ببرس خود که چه فریاد کرد و بانگ نفیر
که این چه [illegible] حضرتست شرمت نیست — که دیو را بر طاوس [illegible] بسریر
میان جیشتر چون زلف و نفس اماره — چو چشم خوبان می کرد هردم تقصیر
اگرچه بود درین باب حق بدست خرد — ز امتثال اشارت هم نبود گزیر
بخدمت تو فرستادمش کنون ترسان — چنانک نقد دغل [illegible] ناقدان بصیر
بناز و سرکش ترسکی بداد مرهم — چنانک [illegible] من باشد از فلیک کثیر
محققش از قصب درزی قلم کردم — [illegible] ز کل الکون و بسترش ز حریر
زانک جعبه من عرقه در زر و گوهر — ز خلق و جامه من در میان شکل حریر
ز خانها دو سه معروف هم رهش کردم — همه جوان بحقیقت ولی بصورت پیر
بکرد مران همه و عاقبت همی ترسم — که از نشاط تو هم خورد باید [illegible] تشویر
میان جسته بلا [illegible] دو صد لولو — دهان گشاده بجاو شیرین زبان صریر
تو نعمت ز مشاطه کرم که کنون — بجلوه گاه قبولش کند [illegible]
اگرچه زشت و گرانست نازنین منست — بچشم مهر نگر سوی نازنین اسیر
بنا زدار جگر گوشه ضمیر مرا — که من بخون دلش پروریده ام نه بشیر
حلال زاده کی واصل پاک و گوهرین — نگه مکن سیه چرده کی و شکل حقیر
نه جسم کابین دارد کس نه کوش نثار — برایگانش تو از بنده کی بپذیر
ولی باشد بر ذوق خاطر اشراف — ترا ز بزرگی خود درگذار و جرده مگیر

بساط

باساط جاه عریض تو باد چرخ بسیط — ز ذیل عمر طویل تو دست دهر قصیر

با کرم ما فاق اعلى درجات الاوصاف — قرطست اشهر معناه قلوب الاهداف
ای که با کشف ضمیرت متعذر باشد — ماندن دختر ابرار پس ستر عفاف
جز بباد سخن روح گشای تو نیست — دست نقاش قدر صورت در در اصداف
جز ببوی نفحات نفس آهو را — نشود خون جگر مشک معطر در ناف
جرم خورشید بشکل حجر الاسود یافت — کعبه قدر ترا ای تو چون کرد طواف
هست در سایه این بارگیان قدرت — هفت اجرام سماوات که از سبع عجاف
عقل بر شاه ره عاطفت و سطوت تو — مانده در خوف و رجا راست چو اهل اعراف
کوه سنگین دل الکظم تو بروی خوانند — چون درختش متمایل شود از دو واعطاف
حاسدت گشت چو موی از غم و جان می ببرد — زانک هستی تو بهنگام سخن موی شکاف
کان ز رشک کف راد تو بخون می گرید — زانک بر دست گرفتست بخشش اسراف
دست و کلک گهرافشان تو می پوشانند — وجه را لوث تحقیق که استکشاف
سرعت عزم ترا دید خدا شد بی برق — جوهر حلم ترا دید قلق شد دل قاف
خاطر بحر نمایت بگه سرعت نظم — نقطه نون بر باید ز خم چنبر قاف
روز تعیین مفاتح در رزق و قضا — آذرا کرد بران کف جواد تو کفاف
کردن کوه کبود ست ز بس پیلها — که وقار تو زد ستش بگه استخفاف
اذ الطاف تو ناهید خورد در شب بزم — دل اعدا تو مریخ درد روز مصاف
کلک تو ساخطه ناطقه بد چونک قضا — از عدم کرد مرو را سوی ایجاد زفاف
تا قصارای ما فوق امل دست تو شد — نیست مستغنی هنگام سوال الالحاف
خاطرت گو بکرشمه سوی گردون نگرد — زان سپس باشد [illegible] ز شمس و قمر استنکاف
دامن خوشه همه مسمار شود پروین — گوز نه پیش تو بر فلک ز منطق لاف



تا بیار بخت قلب مه و مهر زد ست
دور نبود که بمقراض خط هیبت تو
بوی ار خلق تو بشنید گل رنگ آمیز
هست در ناصیهٔ نی توان استعداد
دهر در ماتم او کسوت شب بر نکشد
چرخ در عالم قدر تو چو دهلیست درو
تا جو اندیشه کند قصد محلت ز آنجا
حرص را کیسهٔ انعام تو کشتست منال
شد حلم تو جنان آمد در طاس فلک
آتش از بیم تو بر خاک نهد پیشانی
جو بد از نفحهٔ خلق تو امل استنشاق
ای خداوندی که فکر تو دستور کنند
شعرا بر نطق تو جنان ختم کند و
نرسد بر شرف قدر تو هر شاعر کو
لفظ قوس ارجه بود شامل نام هر دو
مثل تو کوز بر چرخ بود هم تو تیان
نه همانا که جو تو دگری بایذ بوجود
نرسد موکب اندیشه بکنه مدحت
تا که هر جو هر کو بند حقیقت جذاب
هر سعادت که ز اجزاء فلک شد مظهر
بی سایه ... ... بر این بنده مدام
همه تو باد ... ... جندان

زین سبب یا لف جذ ماست سیم صراف
دو دو دست مه و خورشید کند جار انصاف
در سر غنچه ز شرم تو کشیدست لحاف
که صبا در رخ گلبن نکشد تیغ خلاف
کو زند صبح ضمیر تو را کند بر خلاف
گاه جو مشتری و جنادی ز ذوات الاطلاف
دو سه روزی کند آسایش را استضیاف
جرخ را در که اقبال تو گشتست مطاف
که طنینش برساند بر جار اطراف
آب بر باد نشیند ز تو گاه الطاف
خواهد از صولت کین تو اجل استعطاف
نقش بندان طراز فلک صورت باف
منطق نشود تیغ زبانها ز خلاف
خاطری دارد نظام ور زبانی وصاف
شیوهٔ قوس و قزح نیست کمان نداف
زانک هست آینه کردون شفاف
افرینش را اگر باز کند استیناف
که شناسا و ثنا، تو همی نیست گزاف
تا ز اجناس همی منقسم اند اصناف
کل و جزو همه با دولت تو باد مضاف
وز کسوف حدثان مهر بقا تو معاف
که بود نسبت از آن ضرب ما بین دو اطراف

بگویم و نکنند رخنه در مسلمانی
کدام پایه در اندیشه نصب شاید کرد
بروزگار تو نزدیک شد که برخیزد
صبا ز سموم عزم تو همی اندوخت
چندکی تو اینجا مقیدست ارنی
مزیت تو بر اجرام هفت گانه چنان
ز تاب خشم تو بیکانهای لعل شود
بنا زیانهٔ فرمان تو همی کرد د
جو فیض طبع تو باران جود بارانند
اگر نهند در و سوده زنده برخیزد
اگر نحو آمد لطفت جنان شود بر این
نه در کسی بجز از زلف یار سر سبکی
اساس کعبهٔ اقبال را تو آن رکنی
اگر چه از قبل شت کردش خورشید
دراز می نکنم در محامد تو سخن
کر استماع تو تشریف نظم بنده دهد
ز لفظ نخته معانی زنده بانکیرم
عجب که دوری دلت نیست سوی حال رهی
اگر چه شغل تو سوان دادست بر ذ
بجز بواسطهٔ کشتی عنایت تو
ترا همیشه جو فریاد اگر چه میخوانم
سواد ماغ بدان غایت از غرور تباه

تو ئی که نیست ترا در همه جهان ثانی
که در مدارج رفعت هزار چندانی
ز زلف ماه رخان و صمت پریشانی
که در زبانها معروف شد بگرانی
چه کار دارد جان در مغاک جسمانی
که بر سه گانه موالید نفس انسانی
بجشم خصم تو در لعلها بیکانی
بگرد کوی زمین آسمان چو کانی
هوا از ابر بپوشد لباس بارانی
هر آن زمین که تو بر روی قدم برخانی
که کس نیابد در عالم از نکو سانی
نه در کسی بجز از رطل می گرانجانی
که سرفراز تر از هر چهار ارکانی
مباد آنک تو روی از کسی بگردانی
که هر چه خواهم گفتن هزار چندانی
کنم بمایدهٔ عیسویش مهمانی
که در بهشت بود زنده مرغ بریانی
جنین که دوری جهانست سوی ویرانی
که داد جان مرا از روزگار بستانی
جگونه جان ببرم از موجها طوفانی
مرا مدام تو چون کام دل همی رانی
که در سرای تو شایسته ام بدربانی





نم کلک تو و خاک در بیت — حاصل خشک و تر نجوم و برم
عقدهای گهری بر سا بم — لرزه و سر کلک ظفرم
تابع حکم تو امذ تقدیر — کرد معلوم قضا این قدرم
با شکر باری نوک قلمت — گرچه نامعتقد نیشکرم
تا بدیدم صور الطافت — در نظر هیچ نیامد دررم
اگر مرا ملک سلیمان بخشی — باشد از همت تو ما حضرم
تا رضا و سخطت روی نمود — گشت روشن سبب نفع و ضرر
همه مهر تو چکد از رگ من — لرزند دست فلک نیشترم
همه سو سیری جو دست کو زنجیر — حاصلی نیست بجز شور و شرم
یاد کار ندر زنگ و بو بیست — صبح تابان و نسیم سحرم
گفت کیوان که من آن هندوم — کز پی پاس بام تو سپرم
نکنم بندگیت بت جکنم — نه که من خوبتر از ماه و خورم
گرچه در عالم نظم ان ملکم — کز معانیست حشر در حشرم
ورچه سرتاسر عالم بگرفت — شعر من بنده جو جنبیت پدرم
کی بمدح تو رسد خاطر من — نه بهر حال که هستم بشرم
اسمان گفت مرا آن هوس است — کاستان تو بود مستقرم
چون بلندی طلبیدم ناچار — هر شبی تا بسحر در سهرم
ما جوابیت سر اخوش بشنو — گرچه از گفتن ان بر حذرم
مجتبی دارم و شد مذ تما — گر پی حفظش چون شد جگرم
گاه حرز کنمش بر بازو — گاه تعویذ بود بر کمرم
بس که می خوانم و می خوانم باز — همه چون آب روان شد از برم
آنچنان کرد حوادث طیش — که دل ازنام زنش بنم
از پی تقویت او همه سال — کاغذی پشت و بر پشت برم

بد تنگ روی و گون پشت تو بست — ازچه از کاغذی چادر سرم
بس که در سوز غمش بیتابی — گه من آن عد مدک نامه برم
کنج تا مدست و برو مقصور است — صامت و ناطق عین و اثرم
سر جریده روی اندر گیرم — چون تفاصیل ذخایر شمرم
محو در نامه محشر عاصی — بس که در روی محبر نگرم
عکس ان گون بیاضست و سواد — که بمانندت چنین در بصرم
روز نبود که حروفش یک یک — حل کند دیده بتیغ نظرم
دوش می گفت زبان حالش — حسب حالی که بدان مفتخرم
من ان خامش گویا که بحکم — جا کرا ند قضا و قدرم
حق بگویم همه کس را در روی — گرچه از آب تنک روی ترم
حجت قاطع و گاه نفاذ — شکل شد و بر از آمد سپرم
ناصر حکم و مرجا که روم — بر خط عدل بود ره گذرم
کردنا زا سور خط منت — زانکه هم داور و هم داد گرم
ختم کار در شهادت آمد — زانکه بر نام خدایست سرم
سرگذشت قلم از من برسید — که ز تاریخ جهان با خبرم
حافظ مالم وازراه صفت — همچو ماری بسر گنج برم
آن مذکر صفتم کز ره نطق — منکران را سوی حق راه برم
قاضیان از ختم کار کنند — شرع کردست چنین معتبرم
گاه در دست بود جلوه گرم — گاه بر فرق بود مستقرم
لعبت سیمتن دل سیهم — جوهرم که خطر با خطرم
چابک و بسته میان و سبکم — تاجورم چه حضر و چه سفرم
تازه چون ماه نو مدام از آنک — نکند کهنه سپهر قمرم
غنچه آسا همه در زر بجهم — زان بهر بادی زیر و زبرم



زانک از عقد حساب کیرند / در حساب آمده چون عقد ازدم
مفلسان را شده ام کودن بند / بس که عقد از عقد کمرم
طول و عرضیت مرا مرساعت / ورجه درهم شده و مختصرم
مار عقیت مرا تا مرا انک / زر نکه دارم و خود خاک خورم
کاه آشفته بخود برپیچم / کاه آهسته و بسته زفرم
کاه کوتاه شوم کاه دراز / راست چون جعد یکی خوش پسرم
شاهدان بسته وصلم بوذند / کرچه اکنون زخلافت حذرم
بر سر من جه نوشتست قضا / که کرفتار بدست تو درم
تاکی از دست تو برخود پیچم / کاغذین جامه زتن چند درم
اجلم شد سبب مذهاست / کرچه من راه بقا می سپرم
خط من کشت جو ریش تو سپید / بس که کردانی از در بدرم
در خط از تو که هر لحظه کنی / عرضه بر خواجه بدست دکرم
جزیه روی من حاصل حیت / که بهر محضری آرم ببرم
ای دریغا اکر از یا شد / ورجه بی فایده باشد اکرم
کرچه من بر لقب خیریست / چون مکاتب زتو خود را نخوم
سرور اصدرا احوال ایجنت / که نبودم همه از خیر و شرم
بکش این درد سر و باز رهان / بخداوندی از این درد سرم
هم مرا از وی و هم اورا از من / تو بزر باز خر ار نه ببرم

جانم ز درد چشم بجان آمد از عذاب / یارب چه دید خواهم ازین چشم درد یاب
هر شب ز روشنایی خونابه دیده دم / سوزان در آب دیده جو شمع ز درد و تاب
انسان عین کشت جو فرزند ناخلف / بودش زرنج خاطر و نابودش عذاب
در چشم من زبس که نشاندست تیغها / کویی یکیست چشم من و چشم آفتاب

کوید

گویند مشک ناب شود خون بروزکار / دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناب
اندر دیار چشم زبس [illegible] در د / مردم نماند زانک بیکبار شد خراب
ازر جنعا که کشت زجوشش درو پدید / چشم درست کرد بیاد از اغتصاب
پیکان ناوکست جو غنچه بعینه / جو بیضه چشم من از فرط التهاب
ماند عنکبوت [illegible] رخنه شد / اطباق عنکبوتی این دیده بی حجاب
وز اضطراب مردم چشم دو جنانک / در نسج عنکبوت طپیدن کند ذباب
دندان اشک دامن اجفان کرفته جست / جسته ز دست درد و روان کشته در شتاب
در اندرون چشم از الوان مختلف / همچون بهشت جوی شرابست و شیر و آب
این روزکار دیده جهان کرد ناکهان / شد تیره خوار و زردمنش کل جلاب
بیکی دونده بود شدش پای ابله / واکنون علاجش انک همی کند خضاب
این سایه پروریده که طفلیست نازنین / رخسار درکشید ز خورشید و ماهتاب
همچون سنان چشم روشن تیر کیست / میلم بسوی ظلمت چون رای ناصواب
کرده جو سایه روی بدیوار روز و شب / با آفتاب و ماه کم جنک و که عتاب
کشتست از آفتاب [illegible] سیاهه ام / کویی بخت کوری من بود شد عذاب
در چشم من [illegible] میل آتشین / از سرمه دان چرخ جو پر زند شهاب
می دید از سافت [illegible] میل چشم من / واکنون جو میل دید کند از انقلاب
شیر بنیم زبان جو مو داشت می کند / با ذام چشم من زنکر خواب اجتناب
خار شدست مقله من در ولعل را / واکنون نظر نمی کند الا در خط و کتاب
بینم ز هر جه بینم بیهنی مکر که کرد / از مبصرات مختصری چشم انتخاب
سیار سرشک بدید آمد از شفق / خورشید با صبوحی فرو رفت در حجاب
تا که جو دید جاریة العین خون عذار / رخسار کرد پنهان از شرم در نقاب
باران اشک خانه چشم خراب کرد / اندر اشک از سرشک بود فتح باب
بیخ کباب ار جه بسی دیده بیمن / در پاک چشم من مژه جون سیخ بر کباب





اگنده ام بگوهر واراسته بلعل / آری عجب مدار که دریاو معدنم
بنکاهت بوست برانداز من جو نار / ازبس که من بداغ لعلش بیا کنم
شد رخنه رخنه جون هدف تیر تحوس من / بالک ناخفت بیکبار جوشنم
با آسمان حربا پهلو همی زدم / گردانزه تعدی بیداد برتنم
ابر صفت دست من که در و قطره تعبیه ست / من روز و شب در انک کجا برروا کنم
برک چنار دیدی شب نم برو ز ده / دستم ببین اگر بوذت برک دیدنم
بوهرد رنجه گر سراخن شوذ بدید / حالی زخشک ریش برو پرده ی تنم
کردیده همچو شمع و سوز نده جون جراغ / کز پای تا بسر همه در موم و روغنم
اینجا ونقطه زر زیبق و شنکرف زد مرا / کودون که کرد جون الف کوفیان تنم
وین طرفه ترکه نقطه یکی ده فزون شوذ / مرکه لرزان یکی برانگشت حل نم
هر دو یکی که بوذ بدین علت از برم / پهلو تهی همی کنذ اکنون جو دشمنم
انجا که شاعران همه خارند بشت پای / من بشت دست خارم یارب جه کودنم
ازبس که بوذ در غم سوراخ اجرم / کشتست پر ز سوراخ این مرده شیو نم
برمن راه و ناله من هر شب جومن / گرینده خون دل در و دیوار و مسکنم
در خون خویشتن شده جون لعل الدام / در جو ذربان نهاده جو شمع وجو سو سنم
سرکشته از تحمل اعبا درد ها / بر دل نهاده سنک و دو تا جون قلاخنم
اجزاء ذات من همه بیرون شد از مشام / گر ادمی ز بوست برون آمد از منم
ازبس که باد افکنون بر خوذ همی دمم / برباد داده عمر تر از باد بیززنم
من خاک پای صدر جهانم عجب مدار / جون آسمان اگر بکواکب مزینم

ای جراغی که میان من و کودون رفتست / دوش بشنو که همه با تو بگو بیر ازاق ل
که من و او دیده بهم بر نزدیم / بس که گفتیم و شنیدیم ز هر گونه جدل
در میان گفتمش ای از تو واز کردش تو / گشته اسباب نشاط دل خلقی مهمل

حرکات همه بی فایده جون شمع بروز / اختران تو همه شب رو جون زرد غل
هر یکی تو و تواز تو و کرکنده ترست / ذانک و معزی وتو برتو ماند بصل
کیست در روی زمین از همه ارباب هنر / کاب رویش نشدست از بی تار مستعمل
از تو نقش امل خویش مضاعف بیند / انک او برده کژ دارد جو جشم احول
انک کمتر ز خرست اسب وطویله ش را / ور تو در مانده من سوخته جون خر بوحل
بازد در خون جگر عرق بوذ سرتا پای / انک اورا ست روذ با تو جو خط جدول
کیست کو دارد آبی که زدست ستمت / جاوذان بر سر آتش نبوذ جون مرجل
این همه دور مشو حال من خسته ببین / که جه مایه ز تو و دور تو بذ رفت خلل
نه مرا حشمت و جاه و نه مرا وقع و خطر / نه مرا نعمت و مال و نه مرا شغل و عمل
خودرها می نکنذ دامن من دست محن / خودکری نکند بر در من پای دول
آخ من دیده ام از دو اتفها سر بر نه / داغ من می کنم از حادثها اسناء ل
نه لئیمی که کنذ کار پریشانم راست / نه بزرگی که کنذ کار پریشانم حل
نه یکی دوست که برسذ که جه حالست ترا / اندرین عهد که شذ کار معاشت مختل
گرجه همجون شکر مرحله ای زنی بسنت / زندکی دارم من جاشنی ان حنظل
کار ما می بنوذ جیز ز درستی بیمار / جند خوانیم و نویسیم صحیح و معتل
ترهات سخن ذاژ نخا بافد مکوی / حاصلی نیست ز تقریر براهین و علل
زر همی باید از کار زر راست شود / ور بوذ خود سخن تو همه وحی منزل
جون ز من این همه بشنید فلک الحق / همه حق بوذ که گفتی تو بتفصیل و جمل
لیک با این همه یک نیمه گنه نیز تراست / زانک محروم بوذ دایم مرد کاهل
تو جنین منزوی و گوشه نشین گشته جنانک / کافتاب فلک سایه نبینذ بمثل
بس توقع بوذت حرمت و حشمت ز کسان / خه خدای خاطر طمع سر دک بوذه امل
خیز تا جانت برایذ بنشین در کنجی / روز و شب معتکف جو بوست کمل
قصه خویش بنظم ار که من از بی تو / مشتری دارم بایه اوبرززحل



لفتم ان خود چه چارت کرای کو ی
کیر خشم و جان کندم و شعری لفتم
لفت بیاد مکو کرچه کم اذا هل منز
تو بنظر آورای حال محرکاه بکاه
هفت اقلیم جهان پیش دلش یک خانا ک
انک قدرش جو کشذ دامن رفعت بر چرخ
کان و دریا و سحاب ار نبوذ باکی نیست
خلق او در هنر او تحته جون قالب و روح
ای کریمی که کند چرخ ز خورشید هلال
نفحه خلق تو سدم شذه با باذ صبا
هر و جوی که نبندامل ره بر تو
کشتی از آه عداوت آینه چرخ تباه
نامش مهر تو مهر دل که نماند روشن
سود نار حمت آورده امراز ناکهات
امام بصلاح تو فرستاذ ار نه
زانک در حادثها بر سوم ار سنک آید
مدت عمر تو از دور فلک چندان باذ

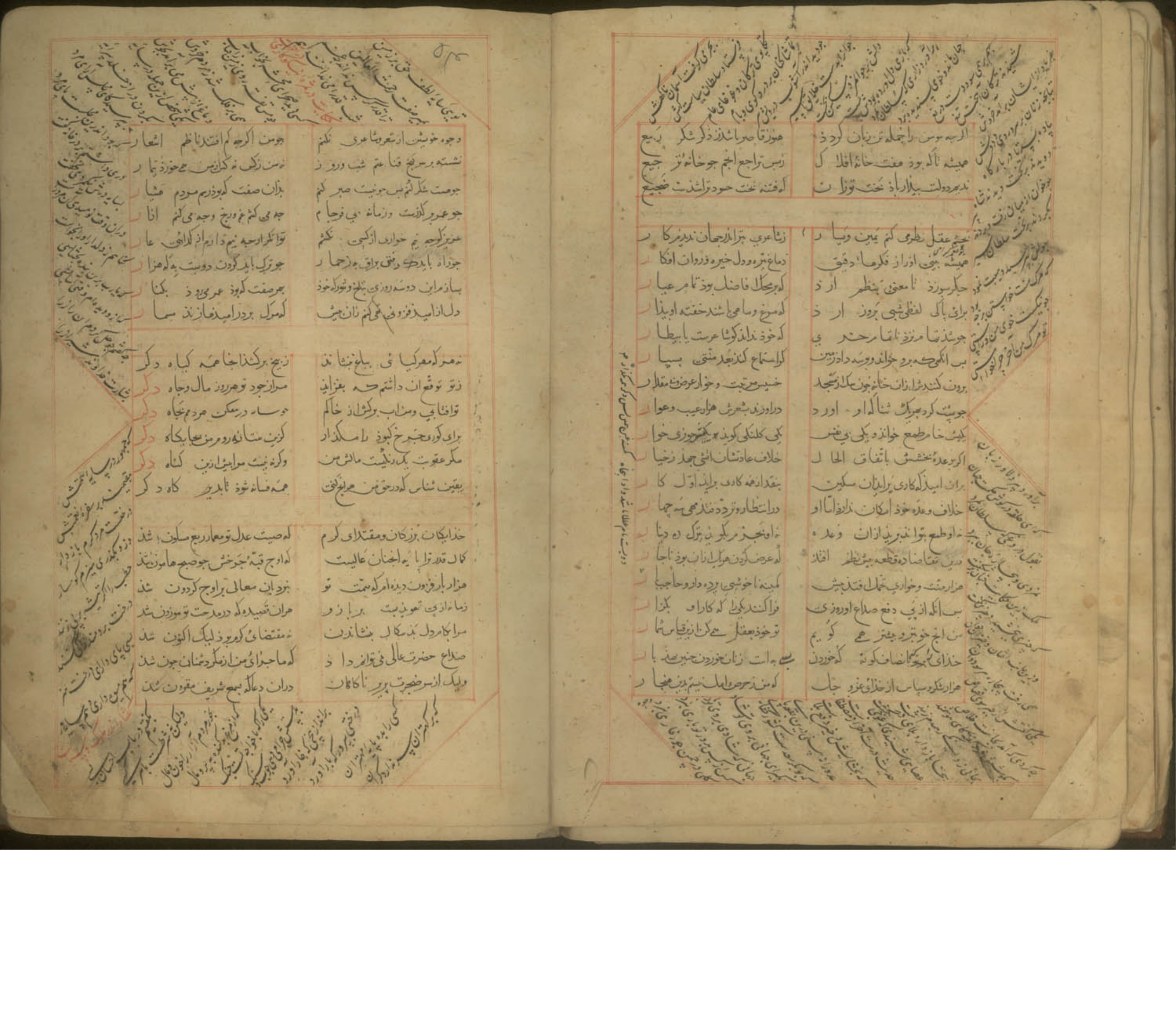
که من دیذنیم فائده مدح و غزل
منعمی کو که نهذ شعر مرا وقع و محل
نشذ متنذ بیکبار لحن چنین مستاصل
بجلال الدین بر خواجه مخدوم اجل
مه سومایه کان پیش کفش یک خرذل
همچو خشتک بوذش شکر زمین زیر بغل
ان سه انکشت تو زین هر سه پسندست بدل
طبع او باکرم آمیخته جون موم و عسل
جامه قدر ترا هر سه مه کوتاه
رنجه لطف توهم نه شذه با فیض ازل
در زمان آورد از خشش نو خط وصل
اکرش نیستی از خاطر پاکت صیقل
تیره باذ آب حیاتش زچه از کردا جل
تالکویی که چه معنی جراو زچه قبل
شیوه من نبوذ کدیه و ازرق و حیل
استعانت نکنم جز خدا عز و جل
که جناب زمانه در کذر ذوات امل

زهی مجال ز معالی تو سپهر رفیع
بهاء دولت و ملت که تاج معنی را
زعکس خاطر تو تیغ افتاب صقیل
بر نماید خلق و لطایت را یث
مکارم تو چنان ز ابر زق کشته کفیـد

زهی زمین ایادی تو شریف و وضیع
خرذ بکوهر لفظ تو می کند تر صیع
ز تاب سطوت تو دور روزکار سر یع
کنار فصل ربیع و جه جاه فصل ربیع
نماید و کند را نبود عفو شفیع

براین جریده که مثبت شذست نام کرم
بپیش خلق تو کل جلوه کرد این معنی
عداوت کرچه بصورت کران و بی معنیست
دران مقام که کلک تو ضبط ملک کند
بهندوان رهنه جدا اعتبار بو د کند
زمانه کار بنده کشاد نامه صبح
صریر کلک تو جون ارغنون نواز شوذ
بدست نحت جوان تو منت بلیه چرخ
بهر دقیقه رسد افتاب اکر تو کنی
ز حرص خصم که جون سک بهار چشم شذست
زاه پیش بنان تو کر بعز دا نم
جه جای ابر که امروز دست داذ ترا
شنیده ام که فلک راست اطاعت تست
سازعات ترا با تو جون قیاس کنم
شکایت از ستم روزکار با تو کنم
بفضل یکره از و باز پرس تا که مرا
زاه سینه بیکدم جو صبح بکشایم
فلک بقسمت روزیم ار مضایقه کرد
ز عمر جون که بسر افکنذ نیست جز غم
مراز نکبت ایام بر سران امذ
کریم طبعا اندراداه این خدمت
ولیک مقصد مران بوذ تا که عرضه کنم
قضاء حق ثنا تو جون توانذ کرد

زدوی میو تیه در فضا اولست ربیع
هزار دستان بروی همی زند تشنیع
عجب مدار که موزون شوذ که تقطیع
جو تیغ هر نفسی بر کشذ هزار صنیع
جو خامه تو کشاید حصارها منیع
اکر بناشذش از رای روشنت توقیع
ز شوق لرذ جدا اصم بطبع سمیع
جنانک مهره کواره پیش طفل رضیع
ز رای خویش بکی ذره بر فلک توزیع
بوذ بلی نظر خس خاصه در تر بیع
نجات و اکه خطائی بوذ عظیم شنیع
جو کان و دریا هستند صد هزار وضیع
بلند همتی از جون وجه مدار بدیع
و کیف یلحق فی المشی ظالع بظلیع
که روز کار ترا بنده ایست نیک مطیع
بکوه کوه حوادث جرا الذ تجمیع
هزار قلعه کردون اکر چه هست منیع
بضرب آن بهد ابرك می کند توسیع
نخیره عمر را می جرا کنم تضییع
که شرح آن نبوذ جز زیادت تصدیع
کمان مبر که مرا حرص می کند تطمیع
عناء و دود پریشان بنزد صدر رفیع
سطو فی کاکند جند لفظها تجمیع



الهیه سوسن را جمله تن زبان کرد ذ / هنوز قاصر باشد ز ذکر شکر ربیع
همیشه تا که بود هفت خانهٔ افلا ک / زبس تراجع انجم چو خانه ترجیع
ندیم دولت بیدار باد بخت تو زا ن / که فتنه بخت حسود ترا شدت ضجیع

نتیجه عقل نظمی کنم یمین و یسا ر / ز شاعری بتر اندر جهان ندیدم کا ر
همیشه بینی او را ز فکرها دقیق / دماغ تیره و دل خیره و روان افکا ر
جگر بسوزد تا معنی بنظم ار د / که بر محال فاضل بود تمام عیا ر
برای پاکی لفظی شبی بروز ار د / که مرغ و ماهی باشد خفته او بیدا ر
چو شد تمام نزد تا تمام حشو ی / که خود نداند کو شاعرست یا بیطا ر
پس انکه که برو خواند و بوسه داد زمین / گر استماع کند بعد منتی بسیا ر
برون کنند ترا زان خانه چون سگ از مسجد / خسیس مرتبت و خوار عرضه مقدا ر
چو بیت کرد بهر یک ثنا که او اورد / در آورند بشعرش هزار عیب و عوا ر
یکیش خام طمع خواند و یکی بی نفس / یکی کلنگی گوید یکی چو زی خوا ر
اگر بوعده بخشش باتفاق الحا ل / خلاف عادتشان اتفق جهد زنها ر
بران امید که کاری بر آیدان سکین / بعد از همه کار بر آید اول کا ر
خلاف وعده خود امکان ندارد اما او / در انتظار و تردد فتد همی صد با ر
ز او طمع بتواند برید از آن وعده / او بنجز مر کجا بی بترک ده دینا ر
درین تقاضا ده قطعه بیش نظم افتا / که عرض کردن هر یک از آن بود ناچا ر
هزار منت و خواری تحمل فتد بیش / که بیند آخوشی پرده دار و حاجب با ر
پس انکه از پی دفع صداع او روزی / فرا کنند یکی کو که کار او بگزا ر
سن اینچ خوبتر و بیشتر همی گو یم / تو خود بعقل همی کن ازین قیاس شما ر
خدای گر بجویم انصاف کو نه که خوردن / بسی به است ز نان خوردن چنین صفعه با ر
هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل / که من ز حرص و امل نیستم بدین هنجا ر

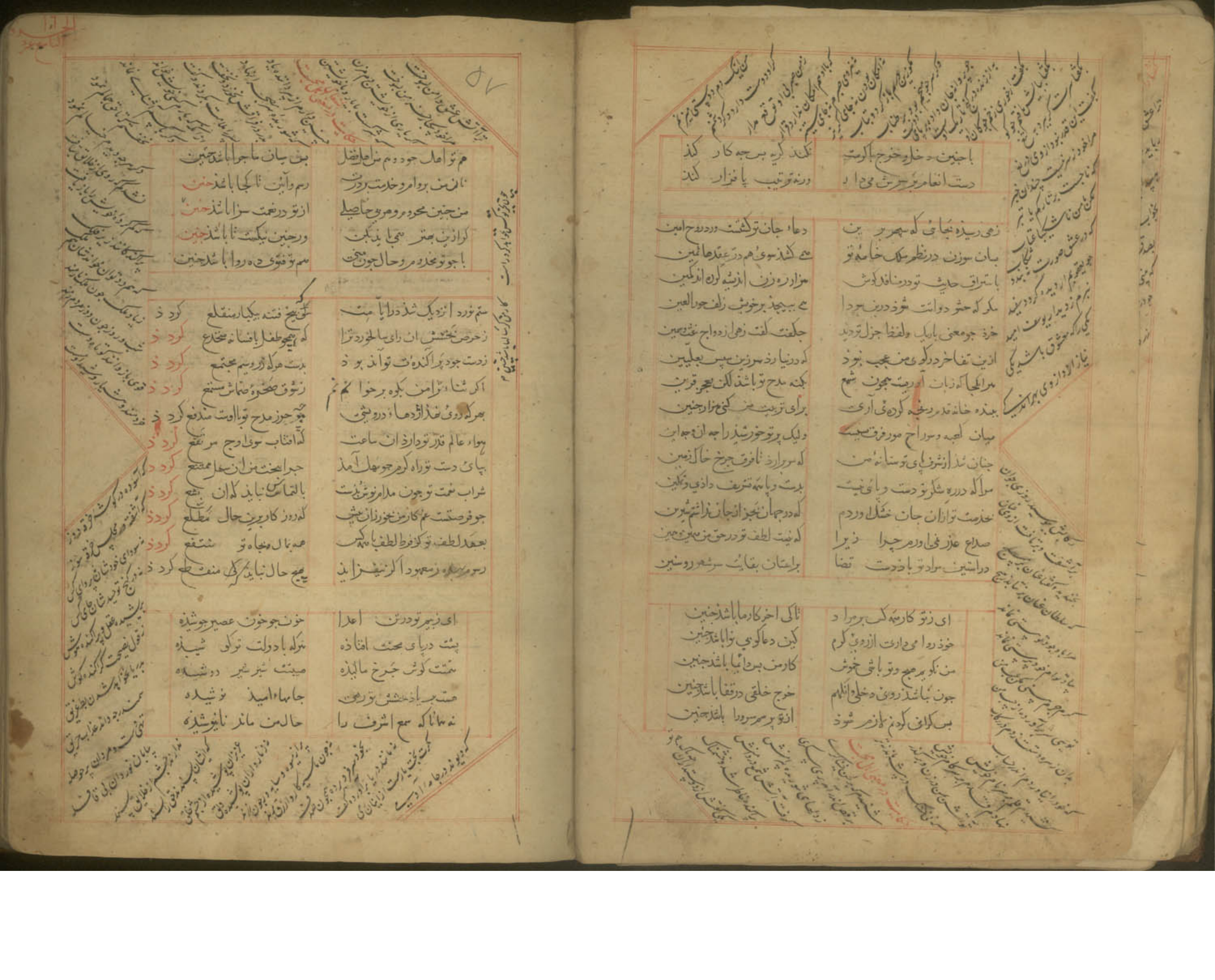
وجوه خویشتن از شعر و شاعری نکنم / چو من اگر چه کم افتند ناظم اشعا ر
نشسته بر سر گنج قناعتم شب و رو ز / ز من زکی نه کرانی همی خورد تیما ر
چو وقت شکر کنم بس چو نیست صبر کنم / بدان صفت که بود رسم مردم هشیا ر
چو عمر بگذشت و زمانه بی فرجا م / چه می کنم غم و رنج و جهد می کنم انکا ر
عزیز گو چه نیم خوار از کسی نکنم / تو انکه او حبه نیم دارم از کدامی عا ر
چو راه باید رفتن براق بوذ حما ر / چو ترک باید کردن دو بیت به که هزا ر
بسا ز مراین دو سه روزی تلخ و شور که خود / بهر صفت که بود عمر می رود بکنا ر
دل از امید فزونی همی کنم زان پیش / که مرگ برد را امید ما زند مسما ر

نه هر که معرکیانی بلیغ بنشاند / ز تیغ برکشد آخاصه گیاه دگر
ز تو توقع آن داشتم که بفزاید / مرا از جود تو هر روز مال و جاه دگر
تو آفتابی و مهتاب بر کشد از خاکم / چو سایه در مفکن هر دمم بچاه دگر
برای کور و چو چرخ کبود را مگذار / که زین مثابه رو مرمن بجایگاه دگر
مکر عقوبت یک دو زلیست مالش من / وگرنه نیست مرا بیش ازین گناه دگر
بیقین شناس که در حق من هر انج گفت / همه فسانه شود تا بدین گاه دگر

خدایگان بزرگان و مقتدای کرم / که صیت عدل تو معمار ربع مسکون شد
کمال قدر ترا پایه آنچنان عالیست / که اوج قبهٔ چرخش چو صبح هامون شد
هزار بار فزون دیده ام که همت تو / بسوی ان معالی براوج گردون شد
زمانه از پی تعویذ بیت برا ز و / هر آن قصیده که در مدحت تو موزون شد
مرا بکام دل بد سگال بنشاندن / نه مقتضای کرم بود لیک اکنون شد
صداع حضرت عالی نمی توانم داد / که ماجرای من از مکر دشمنان چون شد
ولیک از سر حضرت برون نا کاهان / در آن دعا که بجمع شریف مقرون شد







باجنین دخل و خرج با کرمت | نکند گر به بر چه کار کند
دست انعام بر سرش می دار | ورنه ترتیب یا فزار کند

زهی رسیده بجایی که سپهر برین | دعای جان تو گشته ورد روح امین
بیان سوزن در نظم سلک خامه تو | همی کشد سوی هم در عقدها ثمین
باستراق حدیث تو در منافذ گوش | هزار ره زند اندیشه کرده اند کمین
مگر که حشو دوات شود درین سودا | همی بپیچد بر خویش زلف حور العین
خرد جو معنی باریک و لفظ جزل تو دید | جلفت گفت زهی ازدواج غث و سمین
ازین تفاخر در گوی من عجب نبود | که در دنیا زد سر زین سپس بعلیین
مرا الحقا که زبان آوریست همچون شمع | بکنه مدح تو باشد لکن بعجز قرین
بنده خانه قدر دخیه کرده ای آری | برای تربیت من کنی هزار چنین
میان کعبه و سوراخ مور فرق بسیست | ولیک پرتو خورشید را چه ان چه این
چنان شد از شرف پای تو ستانه من | که سر برارد تا فوق چرخ خاک زمین
مرا که در ره شکر تو دست و پای نیست | بدست و پایه تشریف دادی و تمکین
بخدمت تو از آن جان خسته آوردم | که در جهان بجز از جان نداشتم شیرین
صداع عذر نمی آورم چرا زیرا | که نیست لطف تو در حق من ...
در آستین مراد تو باد دست قضا | بر آستان بغایت سو شعر روشن

ای ز تو کار همه کس بر مراد | تا کی آخر کار ما باشد چنین
خود روا می دارد از روی کرم | کین دعا گویی نوا باشد چنین
من نکو پر هیچ و تو باشی خوش | کار من بس دائما باشد چنین
چون نباشد روی دخل و انلهم | خرج خلقی در قفا باشد چنین
بس گران کردم که از من شود | از تو پر مر سرورا باشد چنین

هم تو اهل جود و هم من اهل فضل | بس بیان ماجرا باشد چنین
نان من بر دوام و خدمت بر در | هم وآیین تا کجا باشد چنین
من چنین محروم و هر بی حاصلی | از تو در نعمت سزا باشد چنین
گر ازین بهتر نمی باید گفت | ور چنین نیکست تا باشد چنین
با چو تو مخدوم و حال چون منی | هم تو فتوی ده روا باشد چنین

ستم نورد از نزدیک شد درایا منت | گرنه هیچ فتنه بیکبار منقلع کرد
ز حرص بخشش ان رای سال خورد ترا | که هیچو طفل با فسانه منخدع کرد
ز دست جود پراکنده است تو آید بود | بدست هر که زر و سیم مجتمع کرد
اگر ثنا ترا من بکوه بر خوانم | ز شوق صخره صماش مستمع کرد
بهر که روی نهد اژدهای درویشی | چو حرز مدح تو با اوست مندفع کرد
هوای عالم قدر تو دارد آن ساعت | که آفتاب سوی اوج مرتفع کرد
بپای دست تو راه کرم جو سهل آمد | جرا بخت من از ان سهل ممتنع کرد
شراب نعمت تو چون مدام نوش بدست | بالتماس نباید که آن طمع کرد
جو فرصت عم کار من خوردن از پیش | که روز کار برین حال مطلع کرد
بعهد لطف تو کز فرط لطف با همه کس | همه بمال و بجاه تو منتفع کرد
رسوم ... ز معهود اگر نیفزاید | هیچ حال نباید که منقطع کرد

ای ز بیم تو در تن اعدا | خون جو خون عصیر جوشیده
پشت دریای بخشش افتاده | هر که با دولت تو کوشیده
همت کوش چرخ مالیده | صیت شیر شیر دوشیده
هست بر یاد خشش تو رهی | جامهای امید نوشیده
نه چنان که سمع اشرف را | حال من ماند نانوشیده



کار من و مر اگر نی داني — حال تشریف نیست پوشیده

فلک جنابا اندیشه می‌کنم کرمت — زبر چه آید در خاطرو کمان بیش است
پناه دولت و پشت کرم مؤید دین — که کنه مدح تو از قدرت بیان بیش است
معالی تو ز حد قیاس بیرون است — بکار من تو ندانی که آن بیش است
بکام فکرت بیوده ام جناب تو را — باز کار من دهنا ما سمان بیش است
کمال قدر تو کادراک را در آن ره نیست — جلوه گوهر او را که از فلان بیش است
جهان بخرج عنایت جلوه دخل کند — سراسر زر و خشک و بحر و کان بیش است
اساس دولت از مبداء ازل افزون — چنانکه مدت عمرت ز جاودان است
فلک که باشد کز طاعت تو سر بکشد — بر آستان تو صد بنده جان بیش است
ساروان جهانند بحر و کان و سحاب — جو بنگر بر عنایت ز ممکنان بیش است
تو از لطافت کنجیده ی درین عالم — وگرنه ذات تو از حیز مکان بیش است
س از بگویم وگرنه جهانیان دانند — که صیت و همت تو از جهانیان بیش است
ز دوستی تو صدقم کر آشکار کنم — هنوز انچ بماندست در نهان بیش است
خدای داند و دانم تو نیز هم دانی — که مهر خدمت تو در دلم ز جان بیش است
حدیث شوق چه گویم بر خدمت کان نیز — همه چنانک گرم هاق هر زمان بیش است
چگونه عذر خداوندی تو دانم خواست — که این حدیث خود از کنه زبان بیش است
دهان چگونه کشایم که تاب لطافت — سر انگشت زلبها و از دهان بیش است
چو عذرها جهان بیش جمع می آرم — کمینه لطف که بوده ی از آن بیش است
جهان بکام تو باد که خود بقا ترا — درازیت که امید عاشقان بیش است

ای فلک داد تو معمار جهان — جاودان بادت معمار چنین
هم ز نور دل و رایت دارند — ماه و خورشید دو رخسار چنین

بزنگال تو اگر شد کم و کاست — کرد اقبال تو بسیار چنین
همت از پی دنیا گفته — چه خطر دارد سودا چنین
دی اشارت بتو می کرد قضا — گفت بنوز من اسرار چنین
تا جهانست ز دستار ورا — کس ندیدست کله دار چنین
دشمن ار جنگ تو خواهد زخری — تو منه بر دل خود بار چنین
خود کفایت کند این کار ترا — انک کوفت دو صد بار چنین
نیک دانی که زر و دستان را — دست گیرند باد و دار چنین
بر زیانند همه اهل هنر — خاصه با سیتی بازار چنین
حاصلی اندک و خرجی بسیار — روز کار بد و اسعار چنین
شعر بی قدر و هنر بی قیمت — وانگهی کیسه و انبار چنین
تو زمن فارغ و من بی ترتیب — طبع من نازک و ادرار چنین
با چنین خرج پسندم نبود — هر یکی روز دو دینار چنین
غم کار من خور و تیمار مدار — نخوام غم و تیمار چنین
گر چنین باشد کار من خلال — خللی هم نکند کار چنین

خرج یک هفته نباشد کرمن — بفروشم دو سه دستار چنین
کار من گر چه بسی دشوار است — سهل گردد ز تو دشوار چنین
بده انصاف من ای بحر خدای — تو برای من و گفتار چنین
چون تو ممدوح من انعام چنان — صلت مادح اشعار چنین
کرده در مدح تو دیوان جمع — همه پر گوهر شهوار چنین
هیچ تشریف تو ناپوشیده — لایق ایذر تو کردار چنین
کیر کیرا حرمان در خورد منست — کرمت نیست سزاوار چنین







زهی جوانش طبع پیر فکنده براب   زرشک خاطر تو افتاب آتش باز
توی که نجیه نصرت بباغ پیروزی   مه کند در دولت بروی تخت تو باز
ز فیض طبع بو نخشش تو جون خورشید   نه بیجو شمع که نوری دهد بسوز و گداز
اگرنه بانی ملکت کنند مساز ی   جهار تا دعناصر نیاورند بساز
فروغ خاطر تو کرنخشت خامری سد   جو آبگینه دلش در میان نهد همه راز
سیه سپیدی توفیقت از جهان بروا شت   سیاه روی فقر و سپید کاری ا ز
خط تو سر قضا فاش می کند همه جا   بلی ز رشک عجب نیست کر بود غماز
بعهد معدلتت کی حدیث بط کرد ی   اگر نبودی ادا دو جشم دوخته باز
ز صبحدم همه تصدیق باشد و حمق   بحر کمان که کنم ورد مدحتت اغاز
هلال وار ز جنبر تو کی کرد ثابم   شعاع مهر تو درکردنم کمند انداز
رسید وقت که کلک فراداد آن زین صد را   که جان زغصه براذو نمی دهد آواز
جو کارساز همه کس توی نجاه و بما ل   تواضعی کن و بکیر بکار من پرداز
تو کیر خود که جو جنگ زدن همی ساز د   جو ساعتی بزدی نیز یکدم بنواز
جه کم شود ز تو یک روز خوش خوشم واپرس   برای صید جو من مرغ دانه در باز
جه مایه صید بود مر فکندن جو منی   شکرف کاری کرمی کنی مرا بفراز
منم که تیر فلک نکته ها دد لکیر م   بیان بیکان و سو نهد بصد اعزاز
اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی   سر امعانی باریک بس بود اعجاز
مگر که فضل و هنر مانعند اگر نه جرا   مرا جو میزان از تو نیست نعمت و نا ز
برخ جو ماه بها ذمی نه ا د بو دی   درین قصیده امراز خاص و عام یکی با ز
نه مرد جور تو ام من در اصطناع افزای   نه خوی تست درشتی باشمالت با ز
منم ز اهل هنر باذ کار در عا لم   حقیقتست که می کویم این سخن نه مجاز
زمانه خود بی کار منست فارغ باش   همین بس است که از تو بیافت خط جواز
گرفتم انکه مرا نیست هیچ استحقاق   کرفتم انک بدانش نیم زکس ممتاز

زمن بصورت تمثیل نکته بشنو   بلفظ مختصر اندر حکایت ایجاز
اگر ستوری بر آخر جو افزود ی   رسید نوبت پیری بروز کار دراز
برون نراندش از بارگاه خود بجفا   کرش ندارد جون دیگران بالک وساز
وگر چه باید او خدمت رکاب بشرط   از و علوفه معهود هم نگیرد باز
ازین سخن غرض من سنال غافل نیست   که کرده ام در حرص و طمع بخویش فراز
گره ز ابرو بکشای و چشم خشم ببند   بر آرد تو خواهی کام من بساز و خواه مساز
بهیچ نوع تو قانع شدم دریغ مدار   بخوش دلی نه نهیت می دوم ز پیش مناز
حقوق بنده بسی هست پیش چشم او د   عتاب و خشم ز حد رفت سوی پشت انداز
جو هست فرصت انعام مغتنم می دار   که نجیب منزل اقبال بی نشیب و فراز
همیشه باد جنان کاورند پیش درت   کرفته کام جهان اختران بدندان باز

۲

گهر فشانا ناصدر از عشق الفاظت   بسا غرور که از گوهر عدات نخورم
نسیم خلق تو جون در دل من آویزد   ببوی زلف جگر نافه ختن نخورم
خبر مرا که بعهد تو جام می برداشت   بسوزد که خون دل لاله جمن نخورم
دران مقام که لطف تو پرده بردارد   هزار شوربر از بهر شتر ن نخورم
همی خورد مردم خلق تو و نجاه خودت   دم مسیح کراز بهر زیستن نخورم
دران دیار کی دیدار تست غم نبود   وگر بود نبود بیش از آنکه من نخورم
باب روی تو کم ذوق ناکاو حست   زبس تغافل که من از کردش زمن نخورم
بمجلسی که درو ماجرای من گویند   ز شوم آب شوم حال انجمن نخورم
بوقت آنم وازدست بر نمی خیزد   که نیم نانی با این همه مجن نخورم
زمرهم دگران من غریب دربندم   هزار زخم بدست خود مرزن نخورم
جو باد طعمه جز از دست شاه نستانم   وگرز مخمصه مردار جون زغن نخورم
ز ننگ خواستن از قوت خویش درمانم   زغصه جان بلب آرم جو شمع تن نخورم



جو رد عزیز طرازم که تازه روی ترم | بطبع اگرچه بسی زخم دلشکن بخورم
سوری ز ملک قناعت بدان فرو ناید | کلاه عرش فلک خوشه بزن خورم
و گرز گرسنگی جان برایذم چون شمع | حرام باذ مرا دین قرص عله زن خورم
جو راحت بدنم دور شکنجه روحست | عذاب روح دهم گر غم بدن خورم
جو شمع جان من از آتش نیاز بسوخت | مراجه سود بوذ کانده لگن خورم
خلافت من و انواع نامرادیها | بدان کشید که زنهار با وطن خورم
جو تو مرا ندهی و نخواهم از دگران | شوم بحکم ضرورت غم شدن خورم
متاع من هنرست و زمن نبینم بها | نمی خری تو که بفروشم و ثمن خورم
زمن نداری باور که حال من جو نشت | وگر نیز د تو حاشا طلاق زن خورم
ز فرط تنگدلی گشته ام فراخ سخن | مگر نمی خوری تا غم سخن نخورم
سرا مدد ده و بنگر که من بتیغ زبان | ز حد مشرق تا طایف و یمن بخورم
چه طالعست که یک شربت آب سرد مرا | بلب نیاید تا خون دل دو من خورم
چه درد سر که نیاورد بر سرم دستار | چه کفشها که من از دست پیرهن خورم
بدان امید که چون مرغ دانه ای یابم | بسا عذاب که چون مرغ بابزن خورم
بدیف دونان که اگر خود سنان خورم بدان | بریزیست که سیلی چند تن نخورم
تو میزبان جهانی مرا طفیلی گیر | چه باشد ار خم من از آن ممتحن خورم
کنون که می نکند طبع روزگار مدارا | که من ز خوان سخاء تو یک دهن خورم
توقع است که بر سفرهٔ عنایت تو | دعا کنند که من نان خویشتن بخورم

م

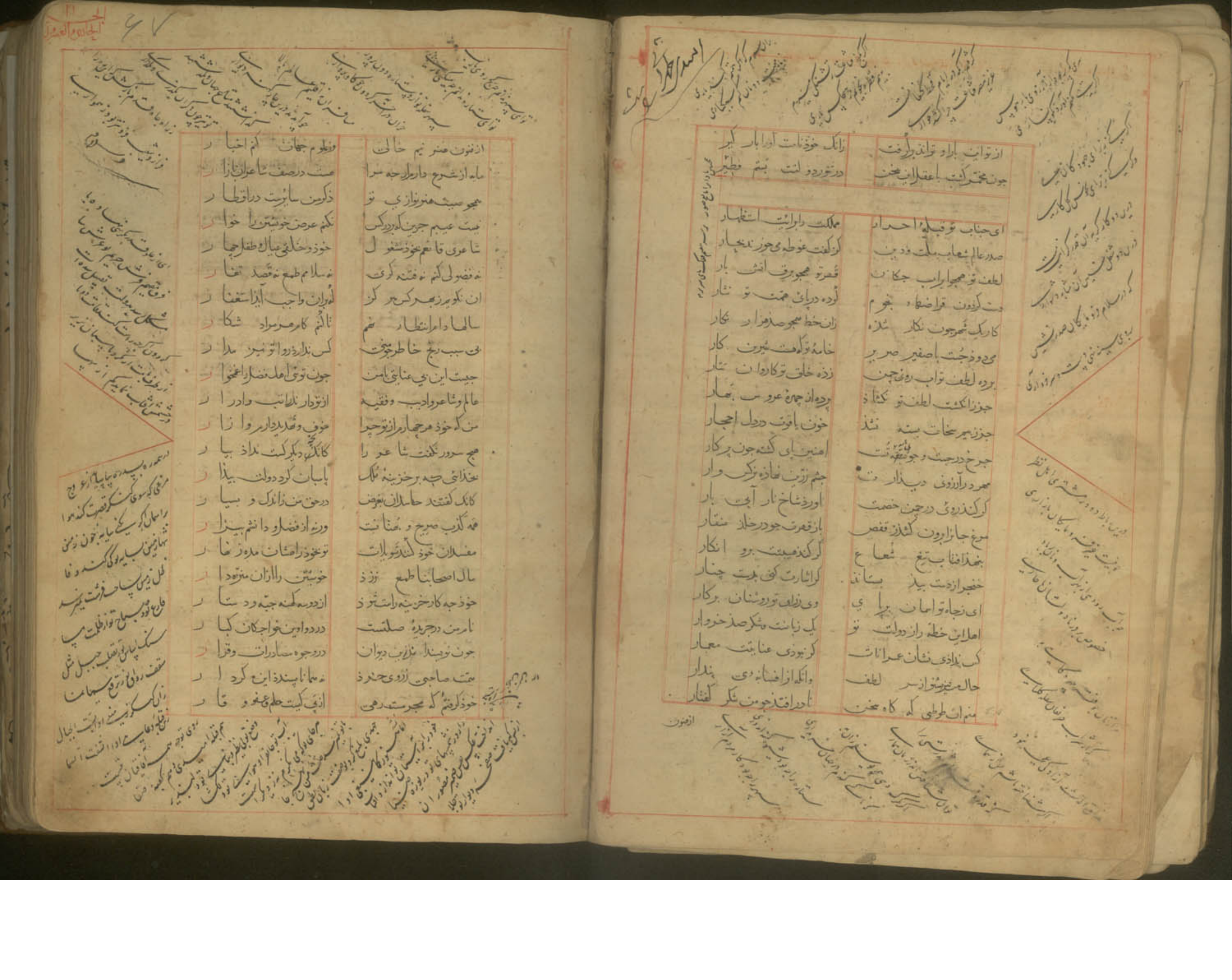
ای سرافراز که هر گو منظر صایب یافت | خاک پایت را از دیده و دل جاگر شد
کرد با نور ضمیر تو خورشید نظر | در زمان مردم چشم از خوی خجلت تر شد
سخن از مدحت تو زیور جان و تن گشت | نظر از دانش تو مدرک خیر و شر شد
هر که منظور تو آمد ز شرف چون اختر | جایگاهش ز بر طارم نه منظر شد

67

در بوان سوخته کاتش مهر تو گرفت | مجمع از نظر همت تو سیمبر شد
یک ره اندر نظر لطف تو آمد نرگس | ان نظر تا ابد بر سر او افسر شد
افتابست که عالی نظر آمد بنگر | گرچه از حوض زمین بر سر تو مستقر شد
هر که چون نرگس صاحب نظرست از سر ذوق | چون گل از آرزوی دیدن تو صد پر شد
نظر کوکب مسعود بهر کس که رسید | چشم بد دور چه گوهر که چه نیک اختر شد
کمترین ذره ز رای تو همین خورشیدست | که زمین نظرش خاک زر و گوهر شد
نظری در حق من کردی و چون نرگس | گفتم از یک نظرم کار همه چون زر شد
مست پیش نظرم برده حرمان تقدیر | تا باقبال من آن بر نظرا بتر شد
داشتم چشم بسی از دو درم از نظرت | لیک بی فایده زان نظر بهتر شد
گشت ادرار سگم ار ز دیده روان | کان نظر ار چه یکی نیمه باب اندر شد
بوذ وجه نظرم آینه اسکندر | کید اعدا وزان باروی اسکندر شد
گشت چون وجه معیشت نظرم باریک | پس گزین سوخته دل دود بچشم بر شد
مشکل حال من ای تیز نظر حل کن زانک | در محل نظر این معضله سر دفتر شد
طرفه از جود تو بر بستم و از بوالعجبی | تا که من چشم زدم حال تطور دیگر شد
چشم بندی نکرای خواجه که در لعب نظر | هم ز ناقص نظران کار چنین منکر شد
حاسدانم را از چشم برون می آید | این نظر کز کرمت بهره این کمتر شد
تا جو مرحوف زجان چشم برون می آید | چه عجب گر خللی با نظرم همبر شد
پیش از اینم نظری نیک روان بود چو آب | چشم بد بر نظر من زد و کار دیگر شد
می دود هم ز قفا نظرم چشم حسود | کار او از نظرت گرچه بگردون بر شد
نظر مهر جهان دیده من غیرت نیست | که درو غیرت ارباب نظر مضمر شد
پس عجب نیست اگر شد نظر من باریک | گشت باریک نظر هر که سخن پرور شد
نظر لطف تو چون نیست سوی من بکمال | لاجرم از نظرش نیمه اندر سر شد
نظر کوته من خود دو وجب بود از آن | یک وجب پیش نماند ... کمتر شد







از توان بار او تواند رفت | زانک خود ذات اوست بار کبر
چون مخمر گشت با عقل این سخن | در نوردد لغت بنم مطیر

ای جناب تو قبلهٔ احرار | مملکت را برایت استظهار
صدر عالم شعاب ملت و دین | کز لطافت غوطه می‌خورد تخیار
لطف تو همچو آب جکان | قهر تو همچو برق آتش بار
دست کردون قراضهٔ نجوم | کرده در پای همت تو نثار
کارکنی شهر چون نگار شده | زان خط همچو صد هزار نگار
می‌وزد جست با صفیر صریر | خامهٔ تو که هست شیرین کار
برده لطف تو آب روی چمن | زده خلق تو کاروان تتار
جوز انگشت لطف تو نگشاد | پرده از چهرهٔ عروس بهار
جوز زبیر نجات بسته نشد | خون یاقوت در دل احجار
چرخ در جست و جوی ثابت | آهنین پای گشته چون پرکار
مهر در آرزوی دیدار تو | چشم زرین نهاده نرگس وار
گر کند روی در چمن خصمت | آورد شاخ نار آبی بار
مرغ جانش برون کشد ز قفص | باز قهرت چو در خلد منقار
بفکند آفتاب تیغ شعاع | گر کند هیبت برو انکار
خنجر از دست بید بستاند | گر اشارت کنی بدست چنار
ای ز جاه تو امان برای | وی زلف تو روشنان برکار
اهل این خطه راز دولت تو | یک زبانست شکر صد خروار
کس نداری نشان عمرانات | گر نبودی عنایتت معمار
حال عزیز شود از سر لطف | وانکه از افسانه ای پندار
منم آن طوطی که گاه سخن | در افتد چو من شکر گفتار

از فنون هنر نیم خالی | وز علوم جهان کم اخبار
مایه از شرع دارم از چه سرا | هست در صف شاعران بازار
همچو سبیت هنرنوازی تو | ذکر من سایرست در اقطار
نیست عیبم جز اینکه ورد کس | نکنم عرض خویشتن را خوار
شاعری قانعم بخود مشغول | خود و خلقی عیال و اطفال چهار
نه فضولی کنم نه فتنه گری | نه سلام طمع نه قصد نثار
ان نکوییز بهر کس هر کز | لوران واجب آید استغفار
سالها دام انتظار نهم | تا کنم کام هر مراد شکار
بی سبب رنج خاطر جویند | کس ندارد روا تو نیز مدار
چیست این بی عنایتی با من | چون تویی اهل فضل را غمخوار
عالم و شاعر و ادیب و فقیه | از تو دارند راتب و ادرار
من که خود هر چهارم از تو چرا | خوف و تهدید دارم و آزار
هجو سرور نگفت شاعر را | کانکه دیگر کسست نداد بیار
تغذانی چه بر خزینهٔ ملک | پاسبان کرد دولت بیدار
کانک گفتند حاسدان بغرض | در حق من ز اندک و بسیار
همه کذب صریح و بهتانست | ورنه از فضل و دانشم بیزار
مفسدان خود کنند تسولات | تو بخود راه شان مده زنهار
مال اصحابنا طمع زده | خویشتن را از آن منزه دار
خود چه کار خزینه راست شود | از دو سه لقمه چه بود ستار
نام من در جریدهٔ صلتست | در دواوین خواجگان کبار
چون نویسند در بر دیوان | در وجوه مصادرات و قرار
همت صاحبی از روی جود | نه همانا پسندد این کردار
خود گرفتم که مجرمست رهی | از پی کیست حلم و عفو و قرار



تو بزد می حیدری ثنا ذانفا ... له عیال مند داشعا ر
خواز من برانکان بار ی ... وین ربان رازبود کم شما ر
عوض نه زمن کم ربتا ن ... تیمتی تر زکوهر شهوا ر
امدم با حدیث موش کدا و ... لرد خبث درون خوش اظها ر
خود بیندازم از بغل کربه ... کنم از ماجرا و موش اخبا ر
لربه روزه دار بوذان موش ... هم فریبنده هم ستمکا ر
موش جون منقلب کی شوست ... تو براو بکرداز تا جا ر
ظنم ان بذ که شیر مردان را ... بکنم خود بپنجه در پیکا ر
درخیالم نبذ که خیره موا ... قصد موشی چنین کند افکا ر
هر کجا موش اژدها کردذ ... عندلیبان شوند بوتیما ر
کرابادی همه قروض بو ذ ... نیست قرضی تر ز قرض انکا ر
دو سوارم حیله بفرستاذ ... تا فرستد بدین سبب سوا ر
خود کرفتم که فارة المکتب ... کند غمازیش نباید عا ر
هم بباید شکافتن شکمش ... تا برون او فتد از و اسرا ر
بخدای که او زعطسه خو ک ... موش را کرد در جهان پیذا ر
برسولی که فتوی شرعش ... موش را کرد هم طویله ما ر
واجب القتل کرد موشان را ... در بوذ شان درون کعبه قرا ر
کانچ کفتند حاسدان بغرض ... در ضمیرم نمی کذرد کذا ر
بشنو از بنده نکته ای سر تیز ... که خلیدست در دلم چون خا ر
کرچه دندان موش بس تیزست ... تیزتر زان زبان من صد با ر
تو بحق نایب سلیمانی ... حق هر یک بجای خود بکذا ر
کار موشان بر اسمان بردی ... جانب بلبلان فرو مکذا ر
باذ تا انقراض دور فلک ... ذات پاکت ز ملک برخوردا ر

ای که بوی خوش از نفحه خلقت ... بوی باذ شمال می دار د
فصل نوروز از شمایل تو ... سایه اعتدال می دار د
امد از پهلوی عنایت تو ... یک شکم جاه و مال می دار د
آرزو سوی صبر تو قع خوش ... دین جناب جلال می دار د
دوری دولت از ستانه تو ... دوری اندر محال می دار د
هفت سیاره را بخدمت تو ... هوس اتصال می دار د
افتاب بقاء بدخواهت ... روی اندر زوال می دار د
هم بفتوی مشتری مریخ ... خون خصمت حلال می دار د
پاس بار سرا چه قدرت ... عقعق کوتوال می دار د
روز نوروز در حمل خورشید ... دیدن تو بفال می دار د
زهره از خلقت اکتساب کند ... هر چه زیب و جمال می دار د
تیر چرخ از ثنا خدمت تو ... هوس پر و بال می دار د
از فروغ ضمیر روشن تو ... کونه نه صقال می دار د
بردرت چرخ هر چه کرد و کند ... روی در امتثال می دار د
سه نوروز ما بعهد تو باذ ... تا وجود احتمال می دار د
یک سخن دارم و خواهم گفت ... کرچه ذاتت ملال می دار د
از جناب کنیت خالی و ... هر چه اسم کمال می دار د
بنده زاده علی اسمعیل ... طمع رسم سال می دار د
وین دو بیتی زبان حالم گفت ... زین جهت اختلال می دار د

ان دعا نه در خورد فا بود مکر ... مانده نه لایق عطا بود مکر
پروانه ان جز و خطا بود مکر ... یا پیش زاذان ... ما بود مکر

حیث جود تو بی رفانا ترا ... این چنین روا ل می دارد



زیور از لطف تو او ام کند | غنچه چون زیب انجمن خواهد
عذر ابرا مهیا تو بنده | بلد این لب و دهن خواهد
الجنان راتق که عدل تراست | بر عاشاخ نارون خواهد
عادیت از قد بد اند بشت | زلف سنبل همه شکن خواهد
ترک خشم تو افتد اندر بیش | مرلجا مرل تاختن خواهد
رقم خصیت کشد ور روی | مرکرا جوخ ممتحن خواهد
ز لقایت چمن بدر یوزه | آب روی گل و سمن خواهد
سردی خلق تو بطیره زشکل | خون نافه بر ختن خواهد
قلت رو سیاهی عالم | از پی موی بو عدن خواهد
گر کند رای نظم خاطر تو | از فلک خوشه برزن خواهد
نیک شرمنده ام که لطف توچون | از من یوزبان سخن خواهد
چه طریقست تا بدست آرم | پای مردی که عذر من خواهد
عذر این سردی و گرانجانی | مگر از لطف خویشتن خواهد



اگر هوش بود از سر برون کردم | کواخر محض طمع بز دست بنهادم
خدای عز و جل هم قناعت بدهاد | که راستی را من زین طمع بغر یادم
اگرنه آفت این حرص مرد رکیک بود | چه فرق زشت و نکو و خراب و آبادم
پای بر در هر سفله ایستادن چیست | جواز تتبع لذات باز استادم
چو راستی و زبان او ربیت بیند من | چو سرو و سوسن کم از آنک بیخانادم
ازین سپس شرف عرض خود نگه دارم | که گوشمال برین پند داد استادم

مرا چه حاصل ازین خواجگان بی حاصل | که هیچ گونه بکار من نظام می ندهند
نه از دیانت و تقوی شراب می نخورند | که یکدگر را از بخل جام می ندهند
ندانم از کرم اخوچه در وجود آمد | که هیچ گونه بدستش نی مام می ندهند
جواب قصه ارباب حاجت از اسال | بجز بواسطه ده پیام می ندهند
چو حنظلست درونشان بنجم اکنده | ولیک هیچ دو مست بکام می ندهند
بمال شعرا گر خود بود بحر حلال | زمال خویش بشیری حرام می ندهند
زنگ اگر بسوم نامشان بسوزکین قوم | زبخل هر چه توان برد نام می ندهند
دروغ گفتم و انصاف راست باید گفت | که هیچ می ندهند جز دام
خداع و عشوه و دشنام و وعده بدروغ | ازین متاع نفیس کدام می ندهند
چه چشم دارم ازین منعمان که شاعر را | بصد شفیع جواب سلام می ندهند
کجا روم چکنم من زباد شاید زیست | که قوت روز بروزم تمام می ندهند
زکوة می ندهند و کرم نمی ورزند | کتاب می نخورند و اوام می ندهند
پناه سوی قناعت همی برم زین قوم | الی العلاج خانه خود را طعام می ندهند
دلا بحکم ضرورت بساز با آنها | که هیچ جای نشان کرام می ندهند

ای از بسیط جاه تو گردون و رابقی | وی از سپاه جاه تو خورشید زا بقی

گردون رفان سوسن آزاد هر نفس | درباب لطف از دم خلقت روایتی
در شان حادثات بود گاه حل و عقد | از لفظ درفشان تو هر نکته آیتی
بخشیده فیض طبع تو هر لحظه عالمی | بلوغه صیت جاه تو هر دم ولایتی
خورشید را غلاله زربفت بر کشید | گر بود خود زسایه جاهت حمایتی
مستند ابر و معدن و خورشید و بحر و کان | بر انگشت بخشکانت هر دم کفایتی
روزی همی گذارد دور فلک بران | کش می دهی ز قرص مه و خور جرایتی
بگذاشت در کف تو و کرد اختیار چرخ | انصاف هم نداشت عطارد کفایتی
گر پرده پوش تو علی الوجه دانی | آید بیش چشم نکردی حکایتی
احداث دهر و جود تو و غصه‌ها من | هر یک ازین سه کانه ندارد نهایتی
با من جهان بدست و گر زین بتر شود | حقا اگر کنی کند از وی شکایتی
دو حق من اگرچه کرو می زمفلان | هر یک همی کنند نوعی سعایتی
گوبند کی دوستی تو جنایتست | دارم جنایتی و چه معظم جنایتی
مقصود بنده ره بدمی می برد هنوز | گر باشدش زنور ضمیرت هدایتی
جمع اند حاسدان و جدا بر من ضعیف | و انصاف لشکسته شدستم بغایتی
در هر دو باب از سخن من مسامحت نیست | در هر ضمیری از سبب من شکایتی
با این همه ز قصد همه عالمم چه باک | گر باشدم ز لطف تو از کل حمایتی
در حضرتت که سر علی از و شد حقوق خلق | دانم بود حقوق رهی را رعایتی

بند گوارا رونق همیشه نو روز تست | چون وقت گل بهار و قاف دولتت خرم باد
بدامن تو هران کو کلی نشاند بقصد | بسان گل همه عمرش زخار مفرش باد
چو لاله هر که نباشد کشاده روی برت | گراب صرف خورد در مزاجش آتش باد
کجا چو سرو درین روزگار آزادست | بیندگی تو استان دست در کش باد
چو شاه خلق تو عوض سیاه لطف کند | سلاح دار سوسن کلش پر کش باد
بقصد مذهب نعمان مرا که سعی کند | زباد غم چو شقایق دلش مشوش باد
حسود بزرگ اگر پرده کژ نهد با تو | جنان بریشم ناساز در کشاکش باد



بقصد جان عدو گر کمان کینه کشی — سپر عزم تو بر تاب تیر آرش باد
توئی مصاعد دعوت که شرو اقع را — همای رایت تو همچو چرخ عرش باد
بران طویله که جاه عریض تو بکشند — کمینه لاغری او سپهر ابرش باد
ز کعبتین شب و روز در سکوه چرخ — چو تاج نرگس نقش مقاصد تش باد
جو نیست لایق قربان جاه تو خصمت — زتیر حادثه بادی دلش جو ترکش باد
سلید صلیب تو یک دانه قلاده مجد — که جان جانها بر خوان پرورش باد
اگرچه دامن کوهست جای پرورشش — جو لاله از دم خلق تو خرم و خوش باد
برای نازکی پای پایه پرورد ش — بساط کوه که خارا ستاطلس وش باد
کسی که دست بیه جز نخامه ات خواهد — بنجهاء بیه خانش منقش باد
بپای همت عالی اگر بیما تخت — چهار طاق فلک جمله کم زیک ش باد

فلک قلا امن آن دیدمر زجود — که عشر آن زبحر و کان نبینم
جو بینم روی تو یادم نیاید — اگر مهر از خور تابان نبینم
جوشن درازو حضرت نت — فلک را هرزه سرگردان نبینم
ز اخلاق کریت هرچه جویم — برون از بخشش و احسان حسم
جرا باید که از انعام عامت — نصیب خویش جز حرمان نبینم
نخواهد بود روزی درزمانه — که من صد کوه غم بر جان نبینم
غمی زاید مرا از چرخ هر دم — که پایان بعد دستان نبینم
تو بی درمان من زین درد دلها — چه درمانست جون درمان حسم
نباشد یک زمان کز دشمن و دوست — خجالتهای بی پایان نبینم
فراوان ندهم من بندگانت — ولیکن کار کردن سان حسم
زچندان آب روی در خدمت تو — نصیب خویش جز خذلان نبینم
برین قانع شوم من کز سرانت — برون از درگه و ایوان حسم
ز صد گرد که سوی خدمت آیم — بجز بیشانی دربان نبینم
نماید هر زمان دندانم ارجه — من او را در دهان دندان حسم

بسر تحقیق او خاینک ببو د — جو بیشانی او شدان نبینم
تمام بیت جون روشن ببینم — که باران روی دوی ان نبینم
عنان از خلد بر تابم ز خجلت — اگر ترحیبی از رضوان حسم
جو سنبل بر شتابم از گلستان — اگر رخسار گل خندان حسم
روا باشد برای چند برگ بو کن — که روی آب ورو نان نبینم
حدیث لو تو وی برگی رهاکن — که این را خود زتو پنهان حسم
غذای جان من لطف خوش تست — بترک آن بگفت آسان نبینم
گل انعام اگر شکفت کم زان — که خار زحمت هجران حسم
بقوما در حق من آن قدر سعت — که باری زحمت دربان حسم
جوش از لطف توان دیده باشم — روا باشد که اکنون آن نبینم

سرو دامنت تو بر توازانست که عقل — گرد هنگامه زند شعبده بازش بیند
هر کجا گفت قدر نست اذین بر تر جاه — بار گاهی ز جلال تو فرازش بیند
اعتباری نکند عقل بدان کوته نطق — که نه زالقاب شریف تو طرازش بیند
هم سیاره کذر کرد نیارد بر چرخ — که نه از خط رضای تو جوازش بیند
آفتاب ار نکند زیب روی سایه تو — در تو خویش جو در سایه گدازش بیند
همره صحبت معالی تو شد ماه مگر — که سفینه فلک اندر تک و تازش بیند
عقل تو سوزنش کلک کند زانک همی — با عروس تتق غیب براز ش بیند
زحل ار بر فلک همت تو رای کند — زان سپس چرخ بصد دولت و نازش بیند
جو دهر جانب آن شقه کار ستیاغل — دامن آویخته در دامن آزش بیند
همچو افلاک کشد دامن اطلس بر خاک — سوی جون من ز سخای تو نوازش بیند
آنک چون مهر برهنه بر جودت آید — تخت در صدره ده تو جو بنازش بیند
اعتقادیست دهی را که بصدق رغبت — چرخ همواره بدین سده نیازش بیند
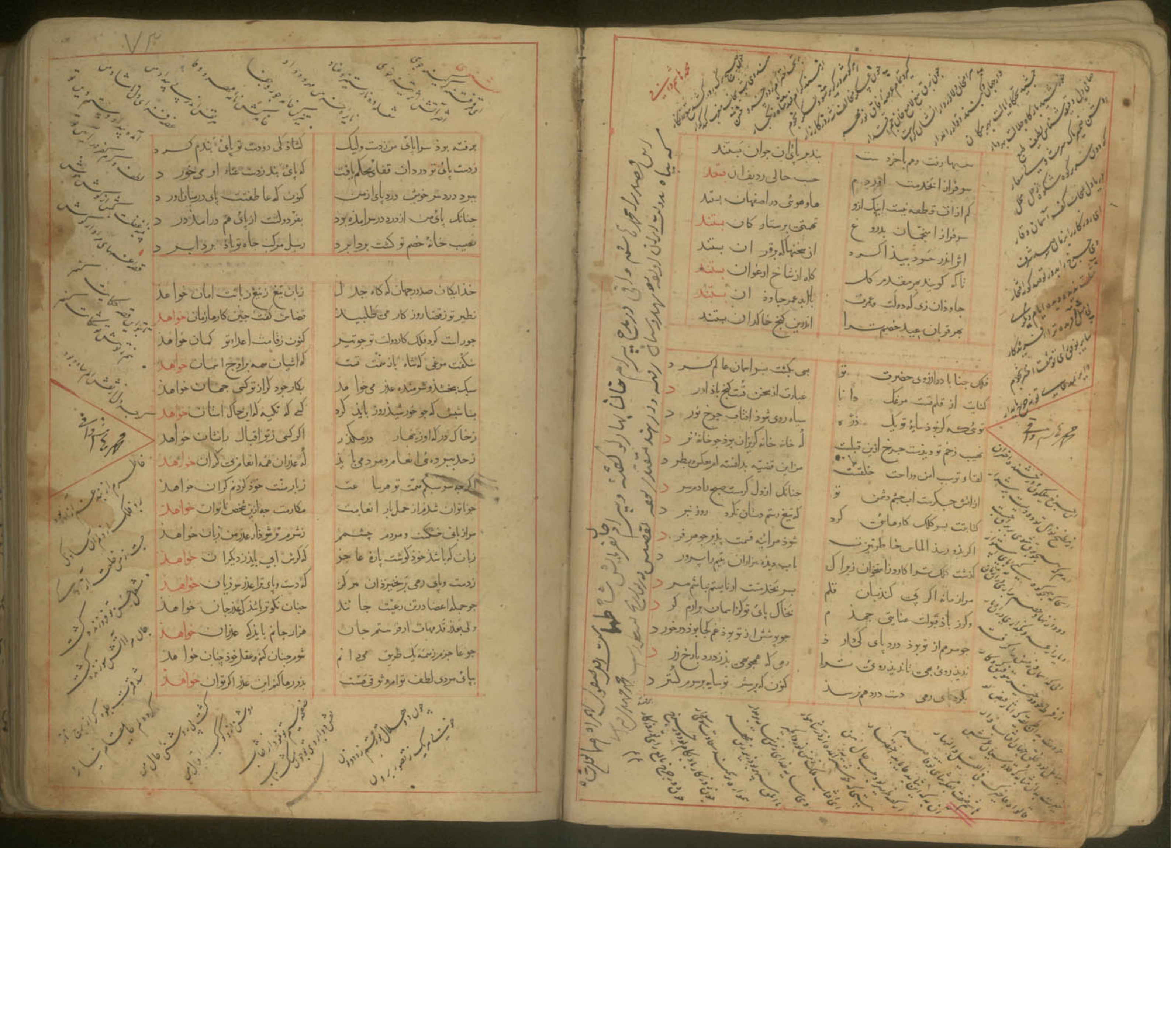


جز ز مداحی دولت کند صاعدیان / چشم بر دوخته اقبال جو بازش بیند
خاطرش را نوذ هیچ عروس سخنی / که جواز زیور مدح تو جهازش بیند
گرچه پیست دمی از سمکان بر گذرد / اگر از تربیت قوت و نوازش بیند
رفت آنک از پی یک خرده زر چشم امل / باز کرده دهن حرص جو گازش بیند
یا باتید عطا چشم هنر هر ساعت / بر صبا اهلی مدح طرازش بیند
یا جو خورشید پی کسب قراضات نجوم / از تف سینه سپهر آتش بازش بیند
باز تنها سدش امروز جو طاوس فلک / هر که در حلقه تشریف تو بازش بیند
یارب اندر کنف لطف بدارش چندان / که ابد تربیت از عمر درازش بیند

ای رسیده در سخا جای کرمت / ذکر حاتم با لغت افسانه‌ی
ذات پر معنی تو از جهان / صورت گنجیست در ویرانه‌ی
آشکارا پیش ذهن و خاطرت / هر کجا در غیب پنهان خانه‌ی
هست در دور کف دریا کشت / هفت دریا کمتر از پیمانه‌ی
از رهی دلسوزتر ما ناکه نیست / شمع اقبال ترا پروانه‌ی
کار من بگشا بداد کلک شود / در کلید دور زیم دندانه‌ی
تا درین شهر آمدم از بس قرض / بی جا بفروختم کاشانه‌ی
وام خواهی هر زمان از گوشه‌ی / در من آویزد چنان دیوانه‌ی
گر نمایم رخ بدو چون آینه / چنگ در ریشم زند چون شانه‌ی
چشمها بر راه دارم همچو دام / تا که چون افتد بچنگم دانه‌ی
من چنین محروم و از انعام تو / گشته هر اوباش فرزانه‌ی
مانده من لب خشک و در بحر سخات / آشناور گشته هر بیگانه‌ی
حبذا لله بفرما منعما / در خلاص کار من پروانه‌ی
یا اشارت کن تو تا مطلق کنند / وقت را مرسوم موقوفانه‌ی

از سر درد دل بر لب آمد جان من / ای فرمایک ره بانه‌ی

ای که از درّ درج مدحت تو / عقده بر گردن جهان بستند
بارگاه ترا قضا و قدر / از تنم چرخ سایه‌بان بستند
چرخ را بو درت همه بنیا ر / همچو شنشه بر آستان بستند
نو عروسان نطق عقد گهر / زان سر کلک درفشان بستند
در ازل با ضمیر روشن تو / عقد خاتون آسمان بستند
گوهر از لعل طرف گمر / هم از آن دست درفشان بستند
با تف خاطرت ز خیط آتش / تب گردون بر سمان بستند
چرخ چون جلوه‌گاه قدر تو شد / تنگی از شفق بر آن بستند
نقش بندان فکر مدح ترا / بر فراز طراز جان بستند
از دو دست تو کان و خر امید / کان و دریا در دکان بستند
سر عنان ولایت علوی / در اشارات تو عنان بستند
خوشه چینان خرمن ملکوت / طرف از آن رای غیب‌دان بستند
مهر مهر تو هر زبان که شکست / تیغ دندان بر آن دهان بستند
جز بمدحت کسی دهان نگشاد / گر چه چون پسته شان زبان بستند
انجم از بیم آتش قهرت / آب در راه کهکشان بستند
از جلوه‌گاه دیدارت / کله سیر آسمان بستند
از هیبت نقاب از شب و روز / بر رخ گردش زمان بستند
هم بدان بیغشان میان بزدند / تیغ قصد تو چون میان بستند
جر دفع خیال تیغ تو آب / در حوالی دیدگان بستند
همه بر عکس از دو دیده تن / هر چه ایشان همی گمان بستند



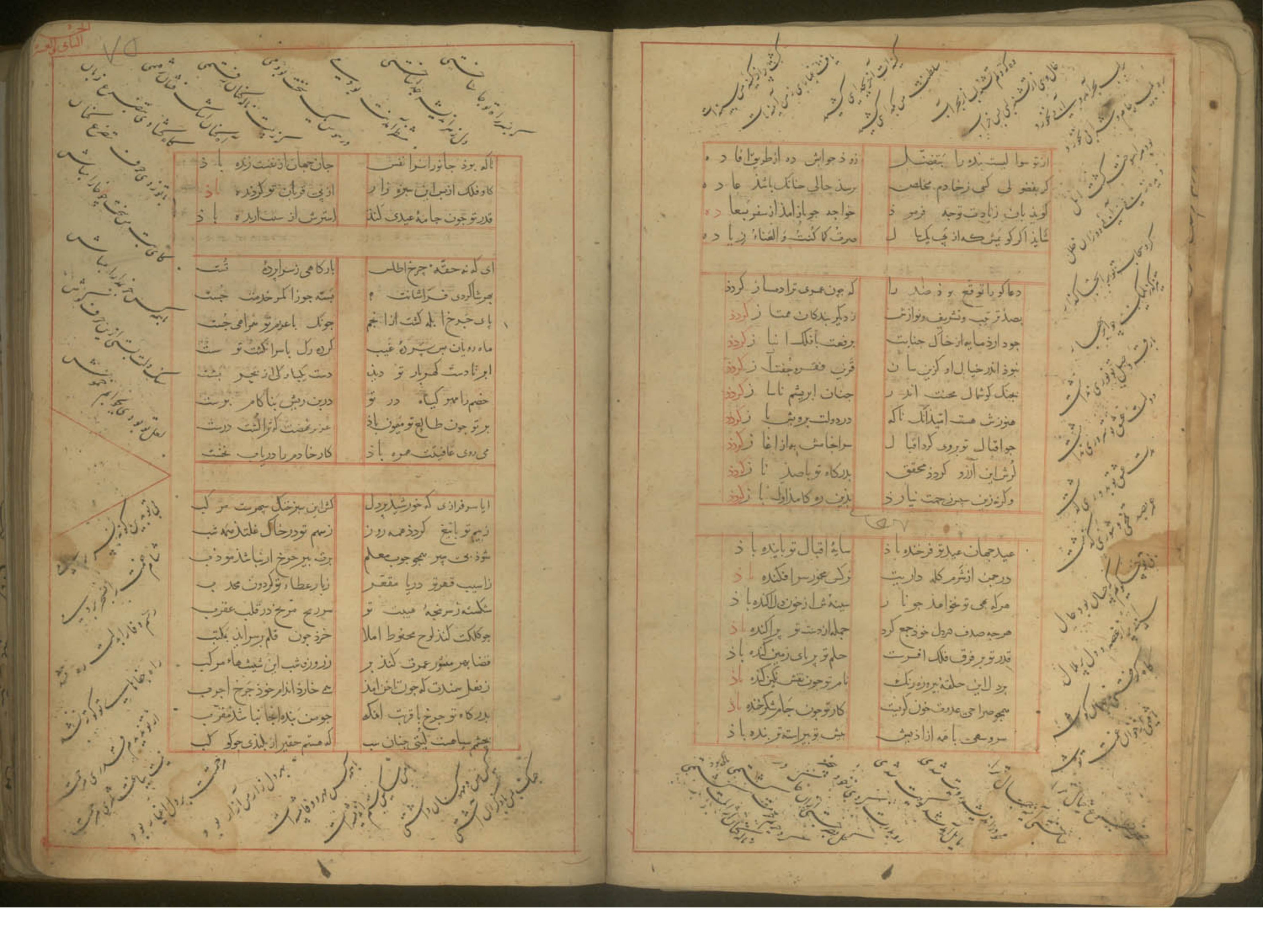
برفته بود سوا پای من ز دست ولیک
گشاده کی دو دست تو پای بندم کرد
ز دست پای تو درد ان قفای بحکم یافت
که پای بند ز دست عنا او می خورد
بیرد درد سر خویش درد پای از من
کنون که عاطفت پای در میان اورد
چنانک پای ص از درد در سر امده بود
بغز دولت از پای هم در امد درد
نصیب خانهٔ خصم تو کشت برد ابرد
رسیل مرکب جاه تو باد برد ابرد

خدایگان صدور جهان که گاه جدل
زبان تیغ ز تیغ زبانت امان خواهد
نظیر تو ز قضا روزکار می طلبید
قضاش گفت چنین کار ما زمان خواهد

سحرها دمت ...
بند بر پای این جوان بستند
سو فراز ا خدمت اورده ام
حب حالی ردیف ان بستند
کم از ان قطعه نیست اینک از او
ها و هوئی در اصفهان بستند
سو فراز امتحان بدروغ
تهمتی بر ستاد کان بستند
اثر انور حسود بید اکرد
از سخنها که بر فلان بستند
تا که کویند بر مقدم کل
کاه از شاخ ارغوان بستند
جاودان زی که دولت و عمرت
تا ابد عمر جاودان بستند
بهر قربان عید خصم ترا
اندرین کنج خاکدان بستند

فلک جنابا دوازده حضرت تو
بی بخت ...
کتابت از قلمت ...
عبادت از سخن ...





از تو سوا لیست بنده را بتفضل … ذو ذ جوابش ده از طوطی انا ده

کر بفضو لی کنی ز خادم مخلص … رسد حالی چنانک باشد عاده

کوید بان زیادت توجه فرمو ذ … خواجه جوباز امد از سفر بعاده

شاید اگر کوییش که از چه یکیا … صورت کما کنت والفناء زیاده

دعاکو را توقع بوذ صد بار … که چون عمری ترا دمساز کردد

بصد ترتیب و تشریف و نوازش … ز دیگر بندکان ممتاز کردد

جو ارد مایه از خاک جنابت … بر فعت با فلک انباز کردد

نبوذ اندر خیال او کزین سان … قرین فقر و جفتاز کردد

بجنگ کوشال محنت اندر … چنان ابریشم نالاز کردد

هنوزش هست امیذ انک تا که … در دولت برویش باز کردد

جو اقبال تو بروی کرد اقبال … سرانجامش بهاز اغاز کردد

کرش این آرزو کردد محقق … بدرکاه تو با صد نیاز کردد

وکرنه زین سپس رحمت نیارد … بدین ره کامد اول باز کردد

٧٦

عید جهان عید تو فرخنده باد … سایهٔ اقبال تو باینده باد

در چمن از شرم کله داریت … نرگس مخمور سر افکنده باد

هر که بمی تو نخواهد چو نار … سینهٔ شل ز خون دل اکنده باد

هرچه صدف هر دل خود جمع کرد … جمله از دست تو پراکنده باد

قدر تو بر فرق فلک افسرست … حلم تو بر پای زمین کنده باد

بر دل این حلقهٔ فیروزه رنگ … نام تو چون نقش نگین کنده باد

همچو صراحی عدوت خون کریست … کار تو چون جام شکرخنده باد

سرو سهی با همه ازادیش … پیش تو پیراسته تر بنده باد

٧٥

الو بوذ جانور انرا نفس … جان جهان از نفست زنده باذ

کاو فلک از جبل این جرعه زار … از پی قربان تو کرذنده باذ

قدر تو چون جامهٔ عیدی کند … استرش از سیارده باذ

ای که نه حقهٔ چرخ اطلس … بارکاهی زسرا پردهٔ تست

بهر شاکردی فراشانت … بسته جوزا کمر خدمت چست

پای چو چرخ ابلهٔ کشت از انجم … جونک با عزم تو همی جست

ماه رویان پس پردهٔ غیب … کرده رکل با سرانکشت تو ست

ابر تا دست کهربار تو دید … دست کیاه کی از بحر بشست

خصم را مهر کیاه در تو … درین ریش بنا کام بروست

بر تو چون طالع تو میمون باذ … عز و بخت که ترا الشت درست

می روی عافیت همه باذ … کار خادم را در باب نخست

ایا سرفرازی که خورشید بودل … کشاین سبز خنک بهر ست هر کب

ز بیم تو بانغ کردد همه روز … زسهم تو در خاک غلتد همه شب

شوذ بی ز بهر همچو جوب معلم … برش پیر چرخ ار نباشد مودب

ز اسیب قهر تو دریا مقعر … زبار عطاء تو کردون محدب

شکسته ز سرپنجهٔ هیبت تو … سر دیح مریخ در قلب عقرب

جو کلکت کند لوح محفوظ املا … خرد چون قلم بر سر آید بمکتب

قضا بهر منشور عمرت کند بر … ز روز و شب این شیشهٔ مرکب

ز فضل سعادت که چون تاختن آمد … بی خارد اندر خود چرخ اجرب

بدرکاه تو چرخ با قربت انکه … جو سن بنده انجا نباشد مقرب

بچشم سیاهت لیکن چنان سب … که هستم حقیر از بلندی چو کوکب





بازار کاو را چو رواج تمام هست
از دشمن شتر دل تو رشته رسته باذ

زهی سپهر بنامی که فضل و دانش را
اکر نخواهد ذات تو بر فلک شکنذ
برای نصرت حرب عدو رسذ هر دم
ز خاک کفش تو آنکس که تاج سر سازذ
ز زنکبار عدم تا کنون برون نامذ
تواضعی کن و در حق من نظری فرمای
بنیک محضری از مشتری فزون آیم
نخیره بذ مشو از قول حاسدان یا من
اکر عنایت تو باز این چنین باشذ
لباس حرمت و جام جنان خلق کفت
جنان شذست پراکنده این دل حزین
ز بیم دشمن مرکه که رای ناله کنم
جوی ز خرمن صنی من بکف نایذ
اکر چه حالی ازین فراغتی آری

نمانذ جز در تو در جهان پناه دکر
ز عکس و بر تو خوذ آفتاب و ماه دکر
ز خیل خانه اقبال تو سپاه دکر
زمان زمان ز شرف برنهذ کلاه دکر
بنیک بختی جون مسند سیاه دکر
که منصرف نشوذ جون تو باذشاه دکر
جو حسن ظن تو کر باشذم کواه دکر
که نیست زشت مجی نیکخواه دکر
برفته باشم ازین شهر تا دو ماه دکر
که اندرو نتوان کرد هیچ راه دکر
که هر دو قطره ازو می دوذ سیاه دکر
بسینه در شکنم آه را باره دکر
اکر بکاهی ز لطف نم کاه دکر
روا بوذ که بکار آمیت بکاه دکر

بلند قدرا آنی که در علاج نبات
ز اشیان تو مرهدهد سلیمانی
در اضطراب از آن کف همی زنذ بر کف
جنان ز دست تو کان طیره شذ که بر نایذ
ز دیده خون شفق هر شبی براند جرخ
ز بهر فرومی مسند تو ساخت قضا

مفیدتر ز شفای تو نیست افسونی
بر آستان تو هر بنده‌ای فریدونی
که هست دریا از دست تو جو مغبونی
بزخم نشتر خورشیذ از رکش خونی
ز بیم آنکه کند غدر تو شبیخونی
ز خون خصم تو وز خال تیره معجونی

اکر بسعی عصائی زبان و سنکی
عجب مدار کر از معجز سر انکشت
بحکم حرف کنم دور جرخ را مجبور
روا مدار که بازی همی کنند بزر
ز جود دست تو من کی طمع بریده کنم
جلوه من زعنایت امل کم کوتاه
جو آفتاب خداوند کیمیاست کنون
لعی که بر سر او سایه همای افتاذ
بسایه تو بدیدم نجشم خویش که هست
کمان مبر که همیدون بروشوند بخاک
نجشم نیک نکر در عروس خاطر من
معانی بخنم در مضیق هر حرفی
مر انعنش تو شکرهاء بسیار ست
ولیک وقت جنین است و حال میدانی
نه هیچ وجه در آمد نه راه بیرون شد
ملوک را جو زاغارت و جه معاش
بلش صلاع کدایان جنانک بر ملوک
جو من ترا ز دو مدحت بوزن آوردم
تو قیمت که بر سکه عنایت تو

روا نمی شوذ ای بحر هامونت
شوذ ز سنک نکینی کشانه جیحونت
اکر بوذ ز جناب تو یم ماده‌ ف
که هر یکی شذه انداز زر تو قارونت
که پای قدر تو بوسذ همی جو کردونت
ز نعمت تو بکردون رسیذه مردونی
زمانه تو هرا خاک بوذ وار ونت
ز روی فالش کویند ایمن میمونت
بو از هزار همای سایه هما یونت
جو سکه سر زده و همچو کوره ما بونت
نخفته در تتق مدح تو جو خاتونت
جنانک در شکم ماهیست ذوالنونت
کزوست خط من از هر یکی افزونت
که من نه مدخوری اینو نه مخزونت
نه از مضیق جو لاوث کذر بیرونت
من کدا که دارم امیذ ما عونت
وکرنه باز ز سر کیر وضع قانونت
هزار معنی مطبوع هر یکی ز کونت
ز بهر بنده بطبع آورند موزونت
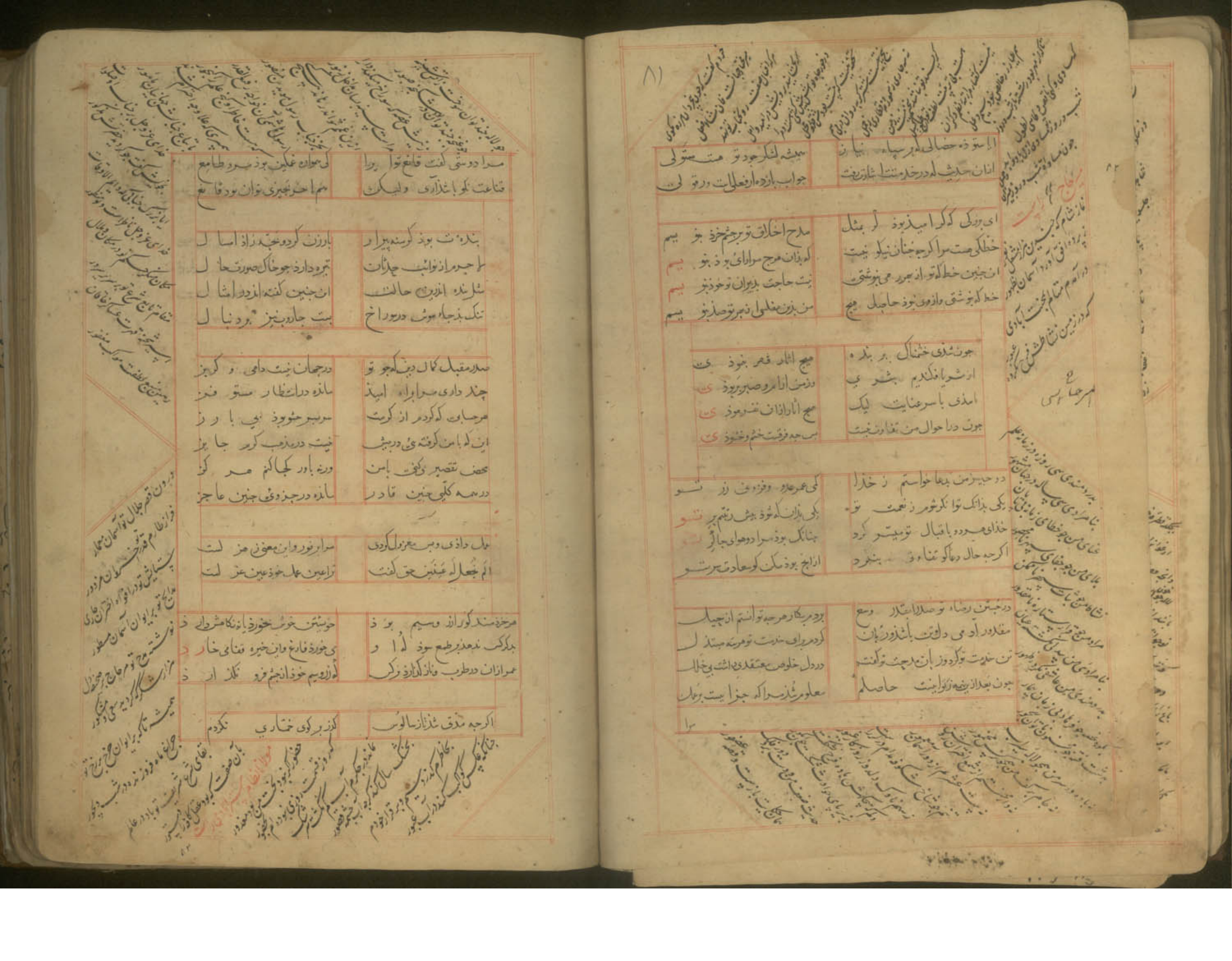
زهی بلند جنابی که سایه جاهت
بروز کار تو مه شذ بشب روی مغضوب
ز اهانش اکرچه هزار دل کرمیت

همیشه بر سر خورشیذ آسمان کردست
ز هیبت تو رخش جو زعفران زردست
بنزد خاطر تو صبحدم بسان سردست





















زبان بخجلت من کرد عذر بری گشت | ولی نبود مرا آن زمان زبان سخن
بطا مرا رجه که تقصیر کرده رفتست | بحمق بخشد الذین کمان سخن
ضمیر من با تو همه شب راز می گوید | ولکن باز دهم یک بیک نشان سخن
ز رنگ دعوی من بوی صدق می آید | خود الهست ضمیرم ز سوز زبان سخن
خرد لگام سر باز می زند که چرا | فرو گذاشته ام پیش تو عنان سخن
ز بس که پای ثنا بر منبر دست منش | بریده شد پی علا مرا سنان سخن
شکایتی ز سخن با تو باز خواهم راند | که از عجایب دهر است داستان سخن
بزرگتر ز سخن محنتی نمی بینم | که نیست حاصل ازو جز که امتحان سخن
نگاه کردم و اندر میان همه سخنست | ازین گران سخن تا بدان گران سخن
ز دود سینه اهل سخن سیاه شدست | دل دوات که آن هست دودمان سخن
سخن ز خامه و دفتر دگر نخواهم گفت | که روی خامه سیه باد و خان و مان سخن
بوقت خویش همه گفتنی بود گفته | کرم زبان بود آن عمر جاودان سخن

مرا سخن چو بیاد تو بر زبان آید | بطبع آب حیات و بذوق جان آید
ز لفظ و معنی تو ای راستتر [illegible] | چو عقل را هوس باغ و بوستان آید
بهر کجا که اشارت کند سر انگشت | غرایب نکت آنجا بر دوان آید
انامل و قلم تو سه پایه و علمیست | که بار کشت معانی بوی ان آید
معالی تو تحقیق چون معالی تو | کمان سپر که در اندازه کمان آید
نهی که [illegible] کلک تو اهل دانش را | کلید قفل در گنج شایگان آید
لوامع [illegible] بیت بوس شریف | از آن گذشت که در حیز بیان آید
چو آفتاب [illegible] نور | بحر کهان که نسیمی ز گلستان آید
[illegible] چشم پی گرفته دامن من | چو شمع هر که مرا نور بر زبان آید
ز شوق صادق دان اینکه صبح مرا | [illegible] که ز نور و دهان آید

من از خیال تو شرمنده ام که او شب | برای من ز بخارا باصفهان آید

بزرگوارا خط و عبارت ماند | بشاهدی که برخ در کشد نقابی خوش
کسی که چاشنی یافت از عبارت تو | بذوق آن بود در جهان شرابی خوش
دو دست گوهربار و شکوه طلعت تو | چو نوبهاران باران و آفتابی خوش
چو خلق فاخ تو بر ضمیر من گذرد | [illegible] مغز شود گلابی خوش
پریر زهره همی گفت زهره نیست مرا | که هم حسب تو ورزم ربابی خوش
بیادگار تو تا من حدیث خویش کنم | شبی دراز بباید و ماهتابی خوش
بملک جاه تو آیا چه نقص ره یابد | که گوید از تو دل ریش دردیابی خوش
عتابها بنده با تو ناخوشیها کرد | ولی چه باشد از تو همه عتابی خوش
بدان طمع که رضا تو گردد جا صلد | گذشت [illegible] همه [illegible] خوش
سزا دبار مرا عفو کرده ای و هنوز | نگشت طبع تو با من بهیچ بابی خوش
مگو که مدت ده سال هست یا افزون | که از شماتت اعدا خوردم آبی خوش
بلفظ شیرین از تو سوالکی کردم | بدان طمع که کنم از تو چند ابی خوش
نمی شود ز جگر خوردنم عتاب تو سیر | مگو بدست نمی آیدش کبابی خوش
گرفتم آنکه چهل سال آن نه من بودم | که شب نکردم از اندیشه تو خوابی خوش
گرفته ام آنکه نه من بودم آنکه ساخته ام | ز مدحت تو و اسلاف تو کتابی خوش
چنان قصیده چو من بنده در جهان معروض | بجوی تو خواجه فرستادم از جوابی خوش

صد اروان مدد اگر ز انعام خود مرا | محروم مانده ام من و از انعامه هیچ
هر روز بامداد کنم رخ بدر گهت | یک دل پر از امید و پر از نکته هیچ
چند [illegible] معانی [illegible] طمع | [illegible] هیچ
بخا سالی خدمت این خانه کرده ام | و امروز نیست [illegible] هیچ



از طالعت اینکه من وافتاب چرخ — شهور عالمیم و بران آستانه هیچ
دانم نمی همی که ترا در خزانه غیب — یعف کهر را نبود در خزانه هیچ
لایق بود ز نعمت تو هر که در جهان — اندر میان نعمت و من بر کرانه هیچ
بر منهج امید من از وعدهاء تو — دامیست بس شگرف و در ان دام دانه هیچ
در رسته قبول تو بازار من تو نیست — لیکن چه حاصلست چو نادر خزانه هیچ
شد چون دهان دلبر من وعدهاء تو — سر چشمه حیات و خود اندر میانه هیچ

دنیا دلا تواند کز فیض طبع روشن — کرد سواد شبهت از روی دین بشستی
بیشتر نهاد گردون هر ارزوی که کردی — زان بیشتر که کردی زان بیشتر که جستی
در نوبت بزرگی هر چند چون فلک — درا حرا زمانی در مرتبت نشستی
جود تو بر تواتر چون حادثات گیتی — مضل تو نهایت چون شکر تن درستی
منسوخ شد بیک ره درد و در دانش تو — اعجاز نظر صاحب تحسین شعر بستی
گردون که دایم ازدهر بختی بروم آورد — آورد اندر طرفها در کار بنده سستی
ارزوی لاف گفتم از مرتغال بستش — هر چند این حکایت خود بود محض رستی
دستم ست تا که وا افکند زیر پایم — پس گفت خیز و بنمای این جا لکی و چستی
فریاد من رس اکنون هم دست و پای بسته — با چون فلک حریفی باید که رفت کستی

ای رتبت تو ورای معدار — وی همت تو ورای اثار
مدح تو فزون ز کنه فکرت — قدر تو برون زحد گفتار
دست تو نکون چو بخت دشمن — بخت تو چو چشم خصم بیدار
فراش قدر زهر قلاف — نه خیمه چرخ کرده طیار
قدر تو جوانش اسمان سای — قهر تو چو خاک ادمی خوار
در دست هنوز خلق تو کلک — در پای ستم ز کلک تو خار

جشم و سر من تو نبی تحقیق — ور نه ز جه بی جنین کهر بار
بالطف تو ز عنا بکی هست — موزون نه نخل زنج وازار
صد دینار در خطی نبشتی — هر بار و نبوذ از تو بسیار
من خام طمع خیال بستم — کانرا کرمت کند ادرار
یک سال بهر دری دویدم — نگرفت دگر کسیش بر کار
بازش بقلم دو پاره کردی — زان هم نکشود نیم دینار
باز آور در مخدمت اینک — امسال جنانک پار و پیرار
کر داد نیست زر بفرمای — ور نیست دو پاره کن بیکبار
بر هیچ کرم مکن چو ان — هم خود نخودی خوش بگزار
انجا سخنی دگر بماند است — وان بر کرم تو نیست دشوار
هر چند که از صفت تقصیر — ادرار سه ساله یاد می دار

جناب عالی نزدیک و من ز خدمت دور — بنزد عقل همانا که نیستم معذور
ولیک رنج جهان ستمکر این بود نیت — که بی دادار دز کام دل مهجور
حکونه صبر توان کرد بر عناء فراق — بدست هجر توزین گونه جان منزل زور
شکفته گلبن وصل و نشسته من اینک — کنار اب زلال و سرا جگر محرور
دلم ز سینه فغان می کند همی گوید — که ای خلاصه ایام و پادشاه صدور
تویی که معدلت هست خلق را شامل — تویی که عادت تو هست بر کرم مقصور
نه جایگاه مقام و نه راه بیرون شو — بر استان تحیر بمانده ام مهجور
چنین که حال دعا گو خلال پذیر شدست — مگر بهمت صدر جهان شود مجبور

ای مقادیر فضل و افضالت — جیش از اندازه و بیان رهی
اندرین روزها که گشت هوا — ناخوش و سود هم بیان رهی



بی که مردم ز لشکر بحمی | کرده افتد و را بخوان دمی
بیم آنست جانش من بسمع | کاورند از عدم نشان دمی
چاکران را بنزد مخدومان | عذر خواهست خاصه آن دمی
کرتن از خدمت تو محرومست | لازم حضرت جان دمی
کوچه شد بسته این زمان جواب | اوده مر سرود درد هان دمی
نفرت معرور می خوا هد | عذر تقصیر از زبان دمی

ای کاینات در نظر همتت حقیر | دیوار آسمان ز معالی تو قصیر
همت که خرد ز خیالت دماغها | بستان سرای خلد ز اندیشه ضمیر
هم عقل را هدایت لفظ تو رهنمای | هم خلق را لطافت خلق تو دستگیر
ای خلق را وجود تو بایسته تر ز جان | وی در جهان بقاء تو چون عقل ناگزیر
در جان من ز شوق جناب تو آتشیست | کز شبنت نقش حکمت آتش سعیر
کر آب هفت دریا ریزند بر سرش | الا آب دجله نگردد سکون پذیر
وین مرتبت خدای بدان داد دجله را | کو هست در جوار جناب تو جاه گیر
چندان مرا ز روز کار مهلت ازو هست | کز خاک آستان تو چشمم شود قریر
انفاس بر ثنایش تو منقطع مباد | ای همچو آفتاب در ایام بی نظیر

ای بزرگی که ریش قهرت را | نتوان داشت التیام طمع
نظرش بر عبارت و خط تست | هر که دارد شکر زشام طمع
هر که از دور بیندم گوید | طمع آورده ام کنم طمع
نخداکز تو امر بس ازمه سلام | بود باخ سلام طمع
راضیم کز تو سر بسر برهم | گرچه داری نخاص و عام طمع
بیش ازین داشتم بدولت تو | نعمت و جاه و احترام طمع

این زمان باد ثنای شرعی | می ندارم ادا دوام طمع
چون عنان سخن دراز کنم | بر سرم می کند لگام طمع
آنچنان مکن ز تو میدی | که ببرم ز تو تمام طمع
بار ممدوح چون کشد مادح | خواجه چون دارد از غلام طمع
از تکلف ساری جهان باشد | که صراحی کند نجام طمع
اندرین عهد کز تسلط بخل | گشت بر طامعان حرام طمع
با چنین خواجکان چه خیر کون | وای بر شاعران خام طمع

نظری می کنم در جهان نخست ا | به از بارگاه تو منظور نیست
یقین شد ظفر را که در روزکار | بجز رایت روز سطور نیست
کجا قهر تو سایه بروی فکند | دران خطه خورشید را نور نیست
دماغ جهان از سر کلک تو | شب و روز بی مشک و کافور نیست
جز ابیش لطف تو دم می زند | صبا کر بلطف تو مغرور نیست
خلوص دعا گویان سان کهست | ز رای منیر تو مستور نیست
سیه کن جو رو زم که از صدق من | بنزد تو چون صبح مشهور نیست
چه مرد عقاب تو باشد دمی | کدایی پایه خان و فغفور نیست
اگر نیست یا رفته اعذار من | بس اندر جهان هیچ معذور نیست
دعا بیست در دست من چون کنم | مرا چون جز این قدر مقدور نیست
هوا خواه ان صواب نزدیک تو | دعا گو از آن صلحت دور نیست
چو کار جهان از بر مر دور باد | دلم کر بدان خدمت از دور نیست
همه زلتی هست درجاه عفو | مگر شرک کان جرم مغفور نیست

پناه و پشت مکارم خدایکان صدور | که نور رای تو با صبح هم شکم بوده ست



کفایت تو بجمعن وجود آورده است / هزار گونه مصالح که در عدم بوده است
فرو گرفت بیکبار صیت حشمت تو / هر آنجا که برو جای یک قدم بوده است
سپهر ازین دلان تجای اور دست / اشارتی که ترا آن سر قلم بوده است
فروغ رای تو در خشت پخته بنماید / سراغ خاصیت شکل جام جم بوده است
عضوف تو که هر روز برزیادت باد / مرا حق … عده انبساط … بوده است
اگرز ناکه گستاخیی کنم گویند / که بر صحیفه من از جنون رقم بوده است
ولیک اهل خرد را مصورست و یقین / که آشنای فضل و کرم … بوده است
چنانک در نظر فضل هست وقع کرم / همیشه پیش کرم فضل محترم بوده است
بدین دلیل یقین شد که موجب تلفیق / ازین طرف هنر و زان طرف کرم بوده است

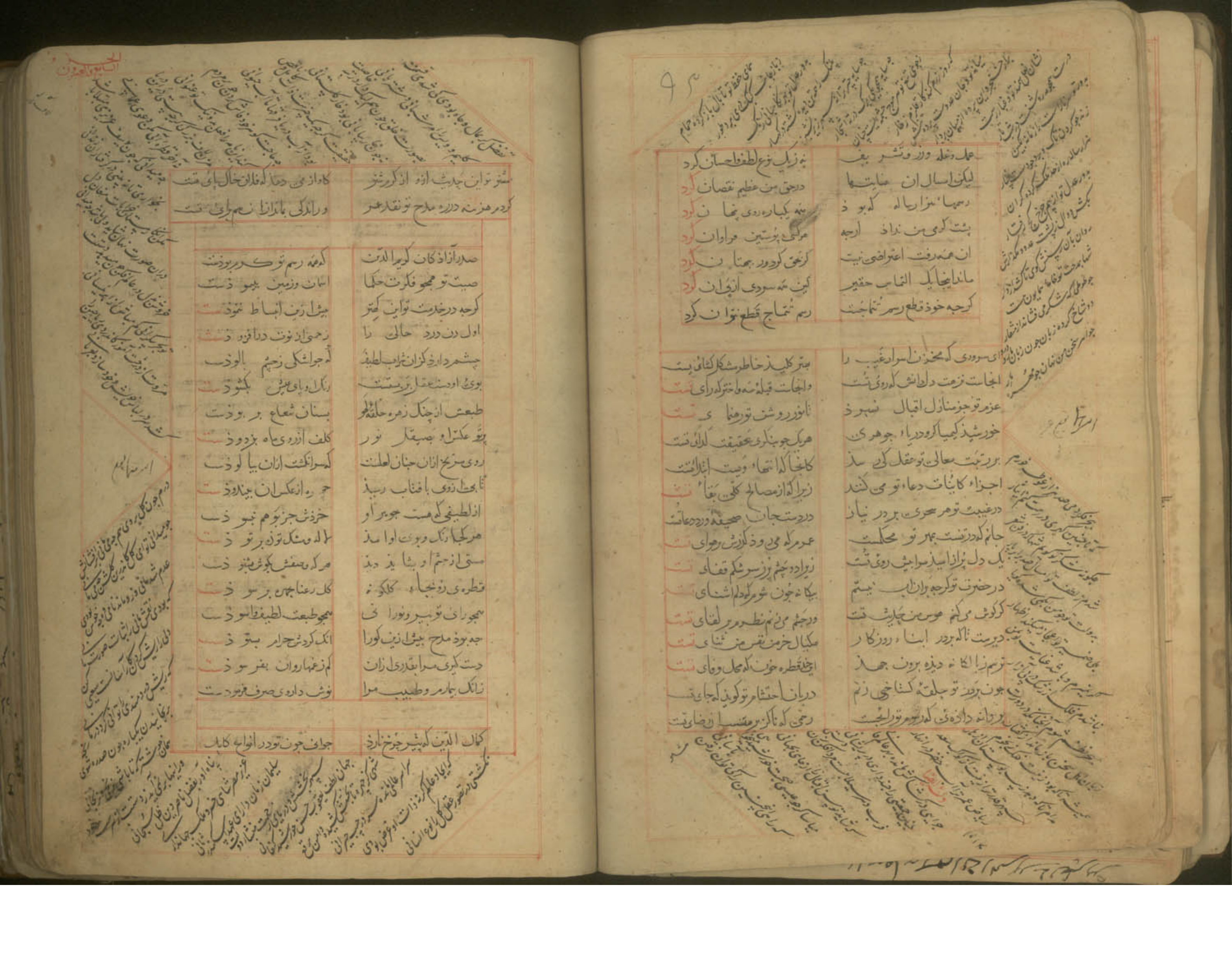
ای بیاد خلق تو در بزم چرخ / زهره نوشیده فراوان جامها
ساعد کلک تو از جاه دوات / می برآورد از ذرو … کامها
داده برجست سعادت هر زمان / سعد اکبر سوی او پیغامها
هست احسان تو از انواع لطف / برره دلها نهاده دامها
ازین دندان شکسته قهر تو / حاسدان را کامها در کامها
نوک ناوک می کشد از سهم تو / دشمنان را موی بر اندامها
نامداران در جهان هستند لیک / سعد دین اصلست دیگر نامها
ملکت را می دهد هر ساعتی / جنبش کلک تو … ارامها
می کند بوسته جود عام تو / در حق اهل هنر انعامها
… نیز هم فرمود … / نوع انعامی درین ایامها
نیست بر رای منور مختفی / کاصل اتمامست در انعامها
گرچه برمن واجبست از روی طبع / احتراز از حشو این ابرامها
کرده‌ام تو مجری … این ابیات / ما و شعر و زحمت و ابرامها

ورجز نیست ز حقی دلکردم / … تو دانی آنکه وی شنا سما

خدایگان شریعت پناه اهل هنر / که امر جزم ترا در کار منقاد ست
زمین ز حلم تو دیوار وی تو قیر ست / خرد ز کلک تو … استاد ست
چو در معانی ذات تو می کنم فکرت / که بینه خاطر وقاد و طبع نقاد ست
بزیر سایه اقبال تست آن مجمع / که آفتاب در دو … افراد ست
نماند تو دو احیا … کرم / بدیع نیست که او هم قرین اجداد ست
درون هر سه سرانگشت تست چیزی چو د… / چنانکه جسم که محدود هر سه ابعاد ست
براست مشرع جودی که در موارد آن / سحاب گوهرپاش از حساب ورّاد ست
بزائر تو مکلف بذل خواست سنت / ز بخشش تو مکدر بخلف میعاد ست
حدیث دانش ازین بیش اگرچه نازل بود / چنین تو کنون بخت عالی اسناد ست
باب دانش آبستنست خاطر تو / زهی گهر که درو اجتماع اضداد ست
چو خیل زنگ شود مضطرب ز هیبت تو / نهاده کوه که ثابت تر … نهاد ست
نیافت مشتری از دولت تو راغبتر / متاع فضل که در دست … کساد ست
قبول لطف و کرمها که از تو معهودست / مراد خیره … است
بجز بخدمت تو هر کجا که کرد مروی / کسم نگفت که این جود کار … ست
نوازشی که مرا میکنی ز عزت تست / نه آنک خدمت من در محل احماد ست
جلوه حصر ایادی تو توانم کرد / که لطفها … اعداد ست
ولیک یک سخنی در ضمیر من ماندست / که آن … تا امروز وقت ایراد ست
زبخششت چو رسیدند ممکنان بمراد / چو امروز رهی در مقام ارشاد ست
رسید عید و مرادست رسم تکبیرست / ز چیزها که … بعید معتاد ست
خجسته باد چو در بر تو مقدم عید / که سرو بیشه آیا … دست
دعای جان تو در بحر خیران / بهینه واسطه عقدهاد اوراد ست







عمل دخل و وزر و تشویف … به زبان نوع لطف و احسان کرد
لیکن اسال ان عنایتها … در حق من عظیم نقصان کرد
دیمها هزار ساله که بود … همه یکباره روی پنهان کرد
پشت کرمی من نداد ارجه … هرکسی پوستین فراوان کرد
ان همه رفت اعتراضی نیست … کرنعق کرد و رد بهتان کرد
ماند اینجا یک التماس حقیر … کین همه سودی از بی ان کرد
کرجه خود قطع رسم تمغاجست … رسم تمغاج قطع نتوان کرد

ای سوودی که مخزن اسرار غیب را … بهتر کلید خاطر مشکل کشای تست
انجاست نزهت دل دانش که روی تست … و انجاست قبله همه اختر که رای تست
عزم تو جز منازل اقبال نسپرد … تا نور روشن تو رهنمای تست
خورشید کیمیاکر دریا جوهری … هریک جو بنگری بحقیقت کدای تست
بر رتبت معالی تو عقل کی رسد … کانجا که انتهاء و صیت ابتدای تست
اجزاء کاینات دعا تو می کنند … زیرا که از مصالح کلی بقای تست
در غیبت تو هر سحری بر در نیاز … در دست جان صحیفه ورد دعای تست
جانم که در نشست بمهر تو محکمست … عمرم که می رود بگذرش رهوای تست
یک دل پر از امید سوابش روی تست … زیرا دو چشم پر ز سرشکم قفای تست
در حضرت تو کرچه وران ابیستم … بیگانه چون شوم که دلم اشنای تست
کر گوش می کنم هوس من حدیث تست … ور چشم می نهم نظرم بر لقای تست
دیریست تا که بر در ابنای روزکار … مکیال خرمن تقرمن ثنای تست
ترسم زیا الکانه دیده برون جهد … این قطره خون که محل وفای تست
جون برود تو جلقه کستاخی زنم … دربان احتشام تو کوید که جای تست
بردانه دانه‌ئی که در عیوم تو لجست … رحمی که تا کزین منتسبان از رضای تست

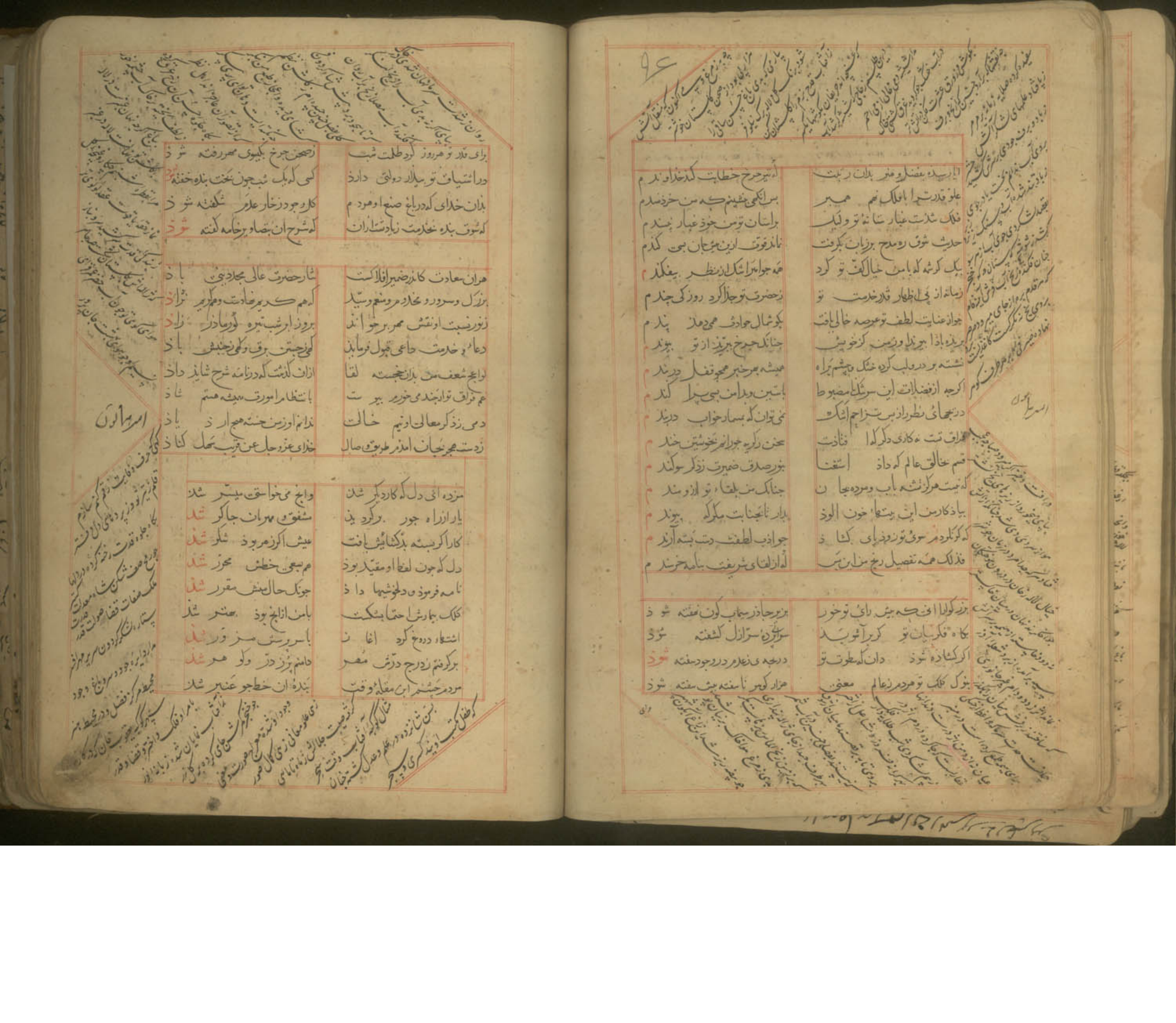
سنتو تو این حدیث اوز از کر شنو … کاواز می دهد که فلان حال های تست
کردم هزینه دررۀ مدح تو نقد عمر … و را نکی بانداز نعم وای تست

صدرا آزاد کان کویرا الدنت … که همه رسم تو کرم بر بودنست
صیت تو همچو فکرت حکما … اسمان و زمین بهو دست
کرجه در خدمت تو این کمتر … بیش از این انبساط نمودست
اول دین درد حالی را … رحمی از نوت دوا فزودست
چشم دارد که زان شراب لطیف … که جو اشکی زچشم بالودست
بوی او مستعمل بر بستست … رنگ وبای عیش بکشودست
طبعش از چنک زهره حلقه لهو … بسنان شعاع بربودست
بتو عکس او بصیقل نور … کلف از روی ماه بزدودست
روی سرخ از ان جنان لعلست … که سر انکشت از ان بیالودست
تا بحد روی با فتاب رسید … چو از عکس ان بیالودست
از لطیفی که هست جوهر او … خردش جز بوهم نبودست
هر کجا رنک و بوت او اسد … لاله و مشک تو ز بر تو ذست
مستی از چشم او بیاید دید … هر که صحنش بکوثر بشتو ذست
قطره‌ی زو نجات کاکو … کل رعنا چمن بر سو ذست
همچو رای تو مهر و نورانی … همچو طبعت لطیف و اسو ذست
چه بود مدح بیش زین کورا … انکه کردش حرام بشو ذست
دست کیری مرا بقدری زان … لم ز غمها روان بفرسو ذست
زانکه بیمارم و طبیب مرا … نوش دارو صرف فرمودست

کمال الدین که بیشتر جرخ نارد … جوانی جون تو در انواع کمال









برریاض خوش سوادی کرد — که ازو چشم جان منور شد
دیده برحرف کاش مالیدم — حالی از آب لطف او تر شد
خط مشکین او چو بو خواندم — مغز جانم ازو معطر شد
شاخ طبعم که بر بار آورد — چونکه از الفاظ او مصور شد
هرچه دشنام و خشم بود از من — بدعا و ثنا برابر شد
کلک او کرده بود عربده با تک — زان معانیش باده درسر شد

نیک درحظ شده ام از قلمت — که مرا قصد نجان می دارد
عشرات من مسلمین از بر — همه چون آب روان می دارد
همه دررو ی رحمت می گویند — هرچه طبع تو نهان می دارد
با همه سرسبکی کورا هست — سر بزن خسته گران می دارد
یک زبانست بد گفتن من — ورچه دائم دو زبان می دارد
شب و روز می کند انداز خط تو — راه بر خسته دلان می دارد
بامنش رای سیه کاریهاست — راستی راسرانان می دارد
گرچه ازغایت صفرا باشد — که زبان تلخ چنان می دارد
درسرش چیز کی از سودا هست — کند برپای از آن می دارد
هست دیوانه ترا از من صد ره — که زدست تو فغان می دارد
مدهش از پی صفرا ترشی — که نبوداش زیان

ای لفظ تو جواب زندگانی — وی ذات تو عالم معانی
درچشم خرد ز روی معنی — شایسته تری ز شادمانی
در طبع هنر ز رای صورت — بایسته تری ز زندگانی
بشکفته ز شمع ضمیرت — احرام سپهر سوزبانی

دیدار تو از خوشی و راحت — چون دولت و سبتی جوانی
مهر تو سوا چو جان عزیز است — از کف ندهم برایگانی
از دل باشد دعا خادم — نه چون دگران سرزبانی
تشریف رهی نداد این بار — کلک تو بعذر ناتوانی
راضی شدم از ز ناتو انیست — ازی که نباشد از توانی
برمن که سبک دلم ز شوقت — از بهر چه کرد سرگرانی
گفتی که دعا فی نویسم — این شیوه بتن مبر گمانی
بر بنده نوشتنت روا نرا — دادن باو لاغ کاروانی
لیکن نوالدش نگه داشت — از آفتها اسمانی
این هم ز شقاوت دعا گوست — کز خدمت او تو می خوانی
که گاه ز روی لطف احمر — یاد آر ز بنده گر توانی
گر باد کنی زمین و گر نه — من آن تو ام دگر تو دانی

صدرا احرار شهاب الدین ای که سخا — کان و دریا شده از دست کف جود تو دست
دشمن از غصه جاه تو چو غنچه دلتنگ — طمع از جام عطاء تو چو نرگس بر مست
شرف خانه جوزا که برفعت مثلست — گشته در جنب سرا پرده اقبال تو پست
همه اندیشه غمها ز دل او برخاست — در همه عمر خود آن کس که دمی با تو نشست
بسپه کاری از خدمت خود دورم کرد — که سیه باد ز روی فلک سفله پرست
تا در هجر تو بر من بگشاد دست قضا — در شادی و طرب جو رخ بر روم دربست
مذق رفت که از من کرمت یاد نکرد — والحق از غصه آن جان تن من بگسست
زیستن بی تو و ز تو نرسد نامه بمن — این چنین حادثه را هم سببی هم هست
شقه ی کاغذ ام از منت نیست دریغ — زانکه در حق منت هست کرمها پیوست
یا زبان قلمت چون ره مرتبه شدست — یا نه چون پای رهی دست دبیرت بشکست

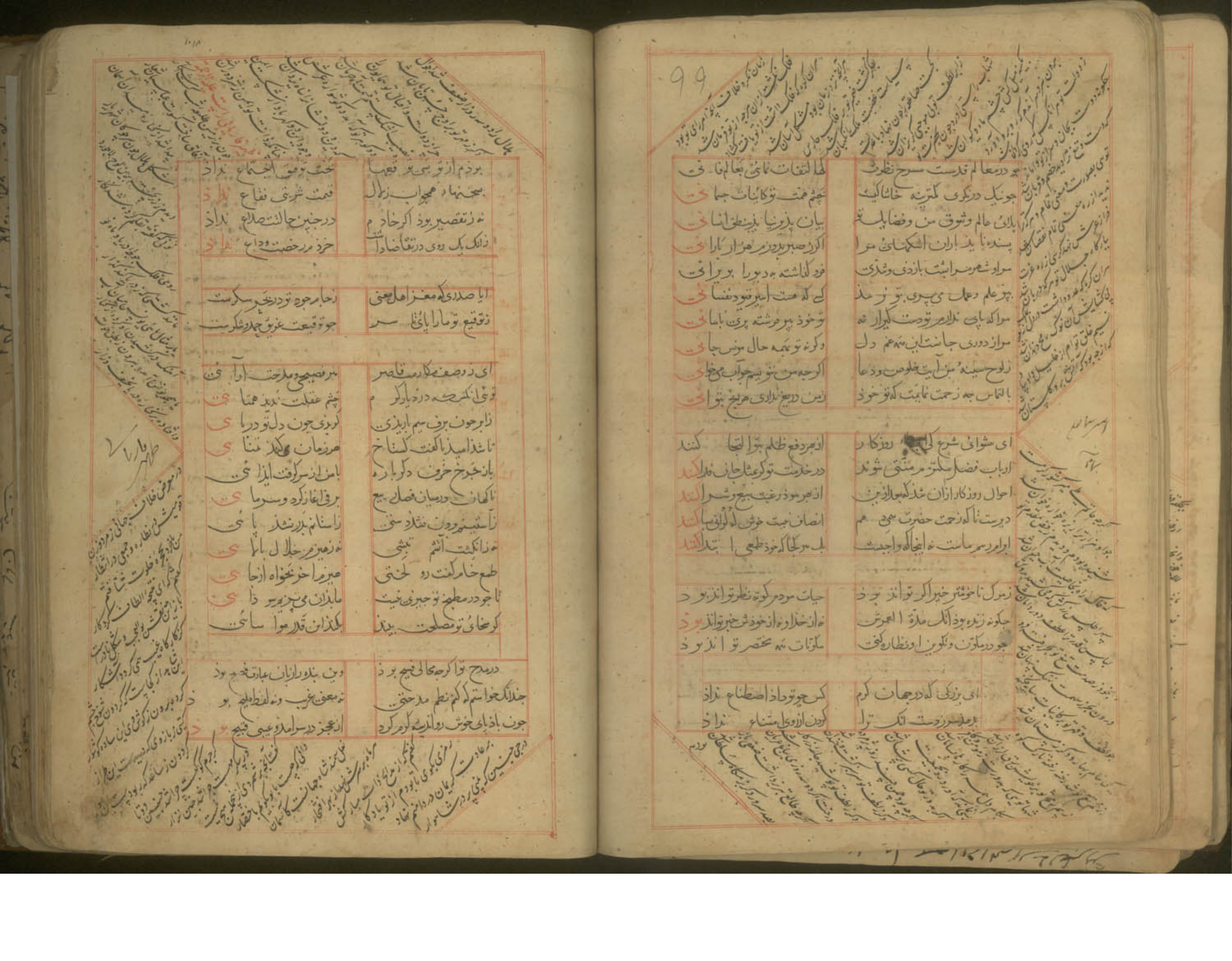


مخدوم کمال ملت و دین ای رای تو سوی نیک رایی
کار قلم تو نقش بندی رسم کرمت گره گشایی
برده ز زمانه لطف طبعت بر دست گرفت جان فزایی
خط تو چو زلف ماهرویان انداخته دام در دلم بلایی
پیوسته خیال طلعت تو در دیدهٔ ما چو روشنایی
از حد بگذشت اشتیاقم چونی و چگونه و کجایی
آن چیست که از تو نیست ما را با این همه دوری و جدایی
نه مایه پرسش و نه پیغام نه دوستی و نه آشنایی
سبحان الله بطالع من بگرفت زمانه بی وفایی
اکنون که ز صبح سر برآورد بازار هنروران روایی
روم بر آورم که منت معشوقهٔ روز بی نوایی
مرسوم تو بود بس رهی را سرمایهٔ اصل کدخدایی
معزولی و خرج و تنگدستی آورد مرا بر از خدایی
در غیبت تو علاء دین را از محتشمی و پادشایی
خود نیست بدانچه اتفاق چندانکه همی کند گدایی
توفیق کرم نه هر کسی راست کان هست عطیت خدایی
با آنکه مراست صدر کابیت از مجلس عالی علایی
شاید که تو شکر گویی از وی زیبد که تو نوش همی ستایی
کز غایت بلاهتی او معروف شدی به نیک ادایی
چون می نرزد یکی من انگور بیش ببرد سر سنایی
تا نیز سه چار ساله مرسوم بگذاشته ایم تا تو آیی

ای آفتاب ملک که از پرتو کرم چون صبح کام فضل پر از خنده کرده‌ای
از بس که معجزه کف دل نوازی چون نرگسم ز شرم سر افکنده کرده‌ای
خطیست گرد عارض خوبان معنوی نقشی که تو به خامهٔ فرخنده کرده‌ای
چند در هوای تو دلهای اهل فضل تا صیت جود خویش پراکنده کرده‌ای
فضل شکسته را تو دلی باز داده‌ای امید مرده را تو به مردی زنده کرده‌ای
وین من نیستم که با منت انواع لطفهات الحق ز حد برونم شرمنده کرده‌ای
دارم امید آنکه رسانی با نتها این ابتدای لطف که با بنده کرده‌ای

شهاب دین که زبانم پر از مدایح تست زهی که هست ز تو جان فضل را شادی
بدست عقل زبان خیال در بستی به نوک کلک در سر غیب بگشادی
گشاده گشت بیک ره طلسمهای علوم چو تو طلایهٔ فکرت بدو فرستادی
مرا که اهل سخن بندگی کنند بطبع بجای خود [illegible] ار باشد از تو آزادی
زمین حضرت شاه جهان رسانی بگو گدای یگانهٔ عالم به مردی و رادی
ز جود دست تو سیلاب بر زر و گهر است وگرنه داد همه چیزها نکو دادی
عروس خاطر من رغبت حنایی کرد اگر قبول تراهست رای دامادی
توانه شرف از غایبان دریغ مدار چو در سرای کرم خوان عام بنهادی
صدای صیت تو آوازه داد و خواند مرا ملوکه خواندت و اینجا چگونه افتادی
بکنه آرزو کس کجا دگر نرسد چنانکه هست ترا آرزو چنان بادی
بوقت لطف و نوازش مکن فراموشم که در دعای سحرگه مرا تو بر یادی

جهان فضل و فضایل امام ربانی که قائمست بتو قوت مسلمانی
شهاب چرخ شریعت که کشت خاکستر ز تاب نور ضمیرت نفوس شیطانی
برای تحفه جان می برند دست بدست جواهر سخنت مالکان روحانی





بسیار کرد طبع پریشان برا مدیم تا با مدیح جای و نه عذری صحیح بود
تا عاقبت ز عقل شنیدم که موجبش این بود و بس که قدر تو بیش از مدیح بود

مانده مردسران نجه و بازوی توام کار ما با جدال و قوت بازو مفکن
ما پشتی جو تو صدر سینه کنیم این چنین بار عنا بر زانو و پهلو مفکن
باروی شعر سلامت برضای تو کشند وقت خوشت عمارت کن و بارو مفکن
هرچه با سنگ توان کرد بکن با من لیک شیر مردا لنه گرگ بر آهو مفکن
جوزه بازان همه از بیم تو پر می فکنند تو بمای کرمی صعوه و تیهو مفکن
دم بدم لاف هوای تو زنم همچون نای بی جو جنگم ز عنا در پی زانو مفکن
هم حق خدمت و هم حرمت بر تست مرا این همه حرمت و حق خیره بیکسو مفکن
گرهی کان بسه سالت شود از ابرو باز بر رخ چشمت که بیک لحظه در ابرو مفکن

آمد ز می خدمت و تا دیرگه نشست و انگه ندیده چهرهٔ مخدوم باز گشت
رامی دراز بود و ز تابش آفتاب چون سنگ بود کامد و چون موم باز گشت
آمد بدرگهت متظلم ز روزگار دادش نداد دولت و مظلوم باز گشت
تا آن زمان نشست که سلطان روزگار از ترکتاز مملکت روم باز گشت
ای پرده دار لطف کن و خواجه را بگو کامد ز می خدمت و محروم باز گشت

مجلس سامی مجدالدین ای کان هنر جون ز اربح و صداع و زحمت بسیار من
چون ز من هرگز ندید آزار طبع نازکت بی سبب باید که جوید طبع تو آزار من
تو بدیع ... من بشعر او من طارع که خود دوستی دارم که هست او مشفق و غمخوار من
چون تغافل کرده ای اکنون تغافل شرط جست در کار آی و بهتر زین نخور تیمار من
ای تو دائم بر نیاید کار من زین مدعیان زانکه خود بی غصه هرگز بر نیاید کار من

بر زبان کلکم این لفظ از سر طیبت گذشت تا غباری بر دولت نشیند از ازار من

صاحبا عمریست تا از عدل تو عالمی در انتعاش فرصه اند
تا نظر در حال اهل فکنی گر متظلم رافع این قصه اند
لعبها بینند در شطرنج ملک انکه ساکن بر کنار عرصه اند
می کنند از غصه افغان بر درت درد دل قومی که صاحب حصه اند
وین عجب نبود که چون صاحبدلان هرکجا مستند اسیر غصه اند

ای کریمی که گاه فیض نوال رشح کلکت معلم ابر است
از عطای تو نیمه ای برسید وان دگر نیمه هم بران گبر است
محجوبیان بران ... نعامت نیمه ای شکر و نیمه ای صبر است
این چنین منکر که او وجه است من بدیدم علاج ان جبر است

شوا بین ... خصم ضعیف گر تو اندیشه ای کر تیغ کند
تا را بر شوار چه باریکیست وقت باشد که کار تیغ کند

منم که چشمهٔ خورشید گاه نظم سخن ز شوم آتش طبع عرق شود در خوی
ز دل برون کند آن نکته که عادت اوست بیاد لفظ من ارد ز سالها دری ...

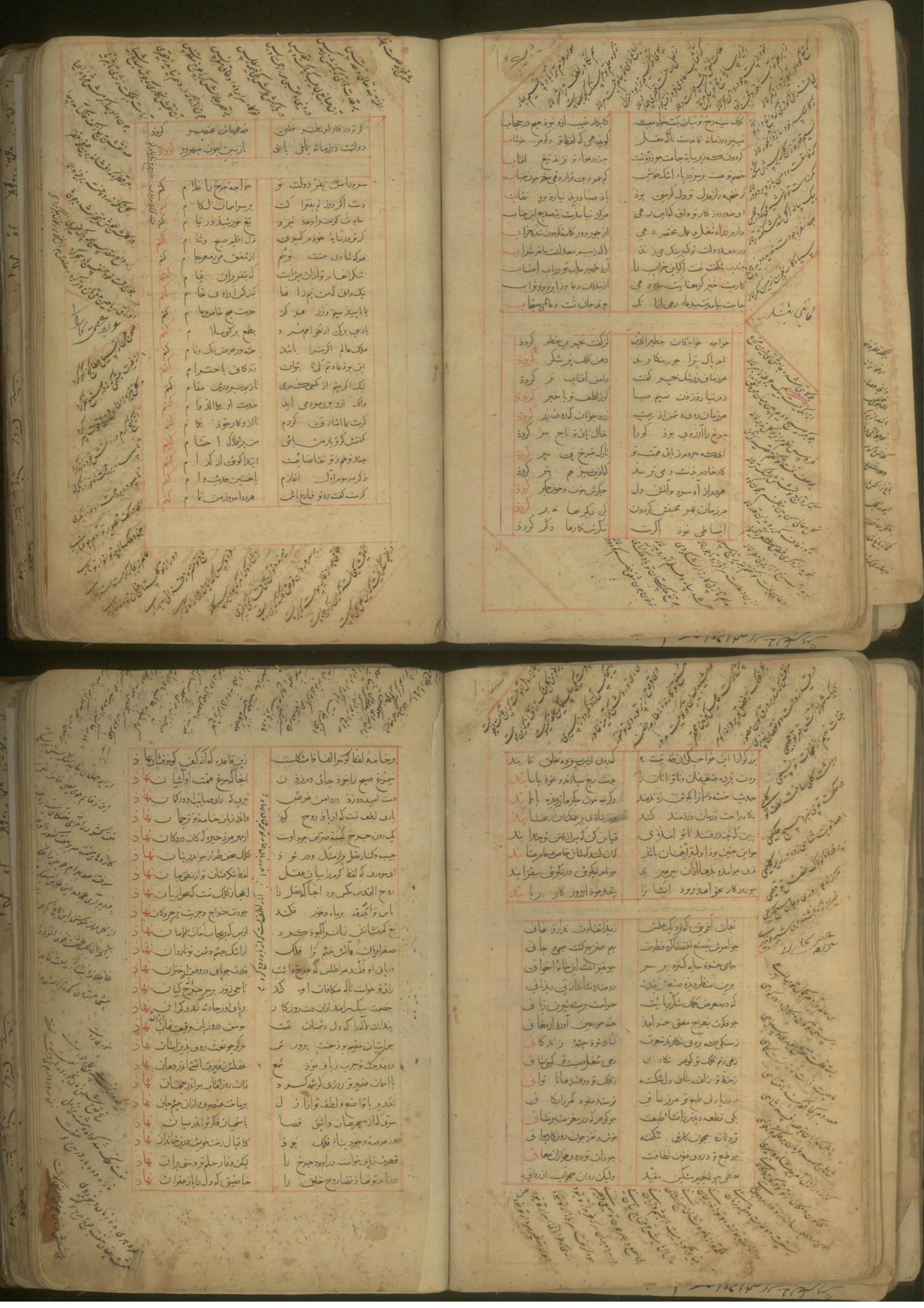
چو عادتست کانیا در هر قرن کرم بلاف ز عهد گذشته وا گویند
بران گروه بباید گریست گر پس ما حکایت کرم از روزگار ما گویند

برون رفتم از خانه ای نالهان تهی بود انانید کان کوی من









کلک سیه رخ تو میان بسته خادمیست — کابکار غیب ازو نبود هیچ در حجاب
تیر درو ماه نامدست تا که عقل — گوید همی که لفظ تو وگوهر خوشاب
گردون که زیر سایهٔ جاهت جو ذره نیست — جز در هوای تو نزند تیغ افتاب
خصم تو هست بر سر دریای اشک خویش — کم عمر و بی قرار و تهی مغز چون حباب
کز غنچه وار عدل تو دل گرمی بود — باد صبا درین نیارد برو نقاب
ای صدر روزگار تو دانی که این رهی — مرا و نیامدست بتصدیع این جناب
دارم ز ذات شغل و عمل مختصر دمی — از جور دور کاسهٔ گردون شده خراب
در عهد دولت تو کسی می زند — الا در بسیم معدلتت ساغر شراب
چندین شکفت نیست اگر این خراب را — آرد ظهور عدل تو در باب احتساب
کاربست خیر کز بعنایت مدد همی — از بندگان دعا و ز ایزد بود ثواب
حاجت نیامدست بمدعا رهی اما نک — چون جان تست دعاهای مستجاب

خواجه خواجگان خطیر الدین — گر لعنت بخیر بی خطر گردد
نام پاک ترا جو بنگارند — دهن کلک پر شکر گردد
هر زمانی ز رشک چرخ گفت — دامن آفتاب تر گردد
دم نیارد زدن نسیم صبا — گر ز لطف تو با خبر گردد
هر زمان روی دشمن از بیمت — زرد چون آنکه روی زر گردد
چرخ را آرزوی بود کورا — خاک پای تو تاج سر گردد
ای که سر دم ز پای همت تو — تارک چرخ پی سپر گردد
کار خادم بدینست و می ترسد — که ازین نیز هم بتر گردد
هر دم از آه سرد و آتش دل — جگرش خون و خون جگر گردد
هر زمان تهر محنتش گردون — گرد دیگر بها نه بر گردد
انبساطی نبود باکرست — مگرش کارها دگر گردد

گر تو در کار او نظر فکنی — همه عیبهاش عنصر گردد
دولتت در زمانه باقی باد — تا زمین چون سپهر در گردد

سرورا سر بفر دولت تو — خواجهٔ چرخ را غلام کنم
دست اگر دراز شد بقرا کت — بر سر آسمان لگام کنم
سایت کو سرادهد نیرو — تیغ خورشید در نیام کنم
گر تو در سایهٔ خودم گیری — ترک اقلیم صبح و شام کنم
مرکه شادی هست نوشم — از شعوف می ز معر جام کنم
شکر انعام تو از آن پیداست — که بتقریر آن قیام کنم
نیک دانی که من بنزد شما — که ز کر آرزوی خام کنم
با با پیدا سیم و زر هرگز — خدمت هیچ خاص و عام کنم
یاد می برگی از تو خواهم سرد — بطمع بر کسی سلام کنم
ملک عالم اگر مرا باشد — همه در عرض ننگ و نام کنم
این بود عادتم لیکن نتوان — زندگانی باحترام کنم
لیک اگر بینم از کسی کرمی — تا ز بهر سرودش مقام کنم
وانکه ازو جوی صد می آید — خدمت او علی الدوام کنم
کرمت را بشادی کردم — تا از و کار خود بکام کنم
گفتمش گر تو یار من باشی — من بر اطلاق احتشام کنم
چند نوعم ز تو تقاضا هست — ابتدا کوئی از کدام کنم
ذکر سوم را اول اغاز — ایختین حدیث وام کنم
کرمت گفت رو تو فارغ باش — هر دو را سود زمین تمام کنم

بزرگوارا این خواجگی از همه نیست — گروهی از پس پرده خلق نمایند
روی برده ضعیفان و ناتوانان را — بدست دیگر سپارند و خود بپایانند
حدیث خسته دلان را گوش بر دوزند — دگر به خون جگر ما ز دیده پالایند
بگاه راحت درمان دردمند کنند — بودر شادی بر عکسان بخشایند
ببین که چند رسد تا تو اندوهی — قیاس کن که بر از نقش تو چندانند
جوانی چنین بود اولیتر آنچنان باشد — کسان که کسانشان خاص و عام مستانند
بدی جو آمد و بدها از آن بپرهیزند — جو نام نیکوی در نیکوی بیفزایند
بروزگار بخواهد رود اینها را — بیفتد خود از روزگار بر بایند

نهان آفرینی که فرزند علمش — زبیدا تفاوت ندارد نهانی
جو اسرش بصنع اقتضا کرده فطرت — بهم ممتزج گشت جسمی و جانی
همای خنده سایه گستر بر سر — جو معموری این خانهٔ اخوانی
برین منظر دیده صنع قدرت — دو صد دوش بنداد پی دید آنی
که در معرض کلک شکر بیانت — حوامت بر ستهٔ شیرین زبانی
جو فکرت بمعراج معنی خرامد — همه حورعین آورد ارمغانی
زسنگی ... روی نگارند شعرت — کشاده شود چشمهٔ زندگانی
زهی دست کلک تو گوهر نگارا — زهی شغل صیت تو گیتی ستانی
زخط تو زلف بتان دل شکسته — ز کلک تو در عقد هانا توانی
ز دریا دلی طبع تو مرز مانی — نوشته عقود گهر رایگانی
یکی قطعه دیدم ز انشاء طبعت — جو گوهر که در مغز عنبر نشانی
زرو ثانی همچون کاری شکفته — خوش و نغز چون روزگار جوانی
جو طبع تو در وی فنون لطافت — جو ذات تو در وی هزاران معانی
خطی جو زنجیر مشکین مقید — ولیکن روان همچو آب از روانی

بر خامه لفظ گوهر الفاظ شکست — زین قاعده که آن کف گوهر فشان نهاذ
سیمرغ صبح را نبود جای دم زدن — انجا که مرغ همت او آشیان نهاذ
دست امید دوزد در دامن غرض — تیری که رای صایب او در کمان نهاذ
یاری لطف تست که از باد روح کرد — واندر زبان خامهٔ تو ترجمان نهاذ
یک روز چرخ کیسهٔ صراف جود اوست — از مهر مرد خیره که کان در دکان نهاذ
جیب و کنار عقل پر از مشکل و در تو — کلک سخن طراز جو اندر بنان نهاذ
ای سروری که لفظ گهربار یان عقل — لفظ شکرفشان تو از نطق جان نهاذ
روح القدس مگس بود انجا که عقل را — اعجاز کلک تست که سحر از بیان نهاذ
پاس تو بازوبند برماه و خور فکند — جودت خراج و جزیت بر بحر و کان نهاذ
تیغ گهر فشانش زبان را کبود کرد — از بس که بر رکاب امان امان نهاذ
صفراویان و آتش خشم ترا فلک — از اشک چشم دشمن تو ناردان نهاذ
در پای او فکند هر اطلس که چرخ داشت — قدرت جو پای در وطن اختران نهاذ
رای تو خواست تا که مکافات او کند — تاجی ز نور بر سر چرخ کیان نهاذ
خصمت سبک سر آمد از آن دست روزگار — بر پای او ز حادثه بندی گران نهاذ
پنداشت لاله را که دل دشمنان تست — سوسن دو روز زبان و قیمت نهان از آن نهاذ
جور استان مقیم بوذ ذخت برد رش — سر گوجو روی بدین آستان نهاذ
در مدحت تو جرب زبانی موذ شمع — عقلش ز غیرت آتش اندر دهان نهاذ
با آسمان ضمیر تو روزی گوشه کرد — نان روز آفتاب سو اندر جهان نهاذ
تقدیر با تواضع و لطف تو از ازل — بر ساخت عنصری و از آن جسم جان نهاذ
سوی که از سپهر نهان داشتی قضا — با منهیان فکر تو اندر میان نهاذ
در عرصهٔ وجود بنا فلک نبوذ — کاقبال رخت خویش درین خاندان نهاذ
قصرش زپای خواست در او بود چرخ را — لیکن وقار حلم تو دستی بر آن نهاذ
در نام تو نهاذ قضا روح خلق را — خاصیتی که دل را باز عفران نهاذ





تو پنداری که در هر ذرّه از خاک | رخ و چشم نگاری در کمین است
همی روید گل نورسته در خاک | از آن نالهٔ بلبل چنین است
گیا می بردمد سروی ببر بزد | چه شاید کرد رسم عالم این است

وله ایضا فی المرثیة

صبحدمان نازنینم از سفر باز امدند | بد کمان تا چرا بی ت پیر باز امدند
ارمغانی حنظل اورند صبر از بهر ما | گرچه خود با شکرها قند و شکر باز امدند
چون ندیدم در میان کاروان معشوق خوش | گفتم آیا از چه اینها زود تر باز امدند
او مگر از نازکی خسته تر می اید اب | یا خود ایشان از رهی دیگر مگر باز امدند
شرط همراهی نبد کان ماه پرورد مرا | بازبر ... وخود ... باز امدند
تا که اندر تیره ره طفل جهان نادیده را | در خطر بگذاشتند و بی خطر باز امدند
گوهری کز جان بما بود اندر آب انداختند | وز برای حفظ رخت مختصر باز امدند
قرة العین مرا اینجا بگذاشتند | دریا بانی وخود با یکدگر باز امدند
مژده اوردند کانک میوهٔ دلها رسید | هم ز قول خویشتن هم بر اثر باز امدند
وه که چون اغوش بگشادم من از بر کنار | چون رفیقان سفر سوی حضر باز امدند
وه که چون نومید گشتم از همه امیدها | چون مرا اسب وغلام او زود باز امدند













گرنه بلبل برآورد غلغل / بیرون بر کند ز غنچهٔ گل
ورنه در بانگ و نعره افزاید / تاج فرق خروه بربایند
ور در آرد کبوتری بگناه / کند از پای او برون خلخال
هدهدی بشمرد او کر ببرد / در زمانش کلاه از سر ببرد
دم طاوس گر بجست دمی / کندش زان همه درست تهی
دست شوم او تیغ در یازد / مغز او از کمر بپردازد
کف دست از بدو شود ارزد / توز از بر کمان بگذارد
مهرهٔ مار از دهان ببرد / کمر مور از میان ببرد
کمر کوه را خطر باشد / هر کجی کش برو کمر باشد
گر درستی ز زرش دم و رجال / در کریکات او فتد چو هلال
ور بدست تو دست او بوست / ببرد نیمه ز ناخن دست
جمله دزدست آن سراسیمه / کاج را ضنی بدزد بیک نیمه
برد زو سیم سود مال اندر / هست بر اعتقاد بلغندر
هر کرا اعتقاد این باشد / خود تو دانی که چون لعین باشد
باز نتوان ستد ز دستش هیچ / زانکه بس ممسکست و بعاج
هیچ چیزش بکس نپردازد / هر چه یابد بتو بر اندازد
از خسیسی که اوست گر بزید / نخورد هر چه بعد ازین برید
از بخیلی که هست و امساکش / کو ببرند دست تا با کش
نیست ممکن که قطرهٔ از خون / آید از دست ملاویش بیرون
این سبین چو کبر کرید مرس / تا از و دیدم آنچه دیدم من
دو سفط پر زر و پر ابریشم / روز دو شب ببرد از بیشم
چشم من با دو لب پر از نفرین / روز و شب در قفاش هست چنین
برد و بر خود حلال می داند / عشراتم هنوز می خواند

وز شماری که خود نخود لوست / باقی پیر پوش آورد ست
این چنین فعل کو بکف دارد / سک سوده برو شرف دارد
هست در سود تو زیاد خران / زان چو یادش کنم بلرزم ز آن
دارد از خوک عادت دندان / تا خورد بر دروغ او کیلان
خورد غم که می شود بسوزه مند / بی تحاشی چه خورد سوکند
نیست نزدیک او علی الاطلاق / هیچ خوش خوار ترمکرسه طلاق
کرک نابت نیک در نکوش / تاب کرکی درنده دوز فرش
شکم او جوال سیر بپاز / دهن او غلاف پنگ کراز
کس ندیدست از هنو منلان / لیر خوار زن بذنب دندان
کر ببینی تو شکل دندانش / توز بافی دو زخش خوانی
هیچ مرکز ندارد او آرام / اخ در چشم او نیامد شرم
تخت سنست در سلمانی / دست او تخت تر ز بنشانی
کو بکردی بلاد ایمان را / کافرستان و ملحدستان را
بدی و دزدی و مکروی / دور او نیابی از جو بی
نیست در چشم عقل ناخوشتر / صورت و سیرتش ز کید بکر
قلتبانی بود که چندان سال / می ستاند زر از حرام و حلال
که جوی زان بهیچ کس ندهد / داغ بگرفت باز نبدهد
طوفه تر انک با هنرمندان / سود لوید بدان لب و دندان
نه زدست دگر خسیانست / نامرونک دکر رعنیانست
دوش و سیرتش بدین صفتست / وانکهش از دوی معرفتست
هست در صحبت دغا بازان / طاق و جفتش بکودا نبازان
گر نبودی مضارب و انباز / سغرهٔ او شکم نکردی باز
چون تخانه ست کافری کافر / چون برو رفت تا جوی تا جر

چون بدان رنشان بگویم نام / تا تو مشکل نیوفتی که کدام
که بودست همین شهاب عمر / آن بغای خسیک دون عمر
نه روا باشد این سخن داندن / شایه دیو را عمر خواندن
حیث عدل عمر فراوانست / ظلم این صد هزار چندانست
که شود دهنون نحرف صواب / بسته بودند دیو بیم شهاب
نام او خود زننکی آزردست / لقبش بادی از چه در خوردست
هر کرا کار استراق بود / او سزاوار احتراق بود
از در منصب و ریاست نیست / او بجز بابت سیاست نیست
شاد باش ای رئیس ده مهتر / ای بتحقیق بیک ذنو بهتر
می برازد تراز سیم سری / ترک شیرین دهان سیم بری
تو که ای در میان آدمیان / که سر خود فکنده ای بمیان
بسخن یا بسفره و نانست / بچه تره نهند بر خوانست
جعلی و بکرد سرزبله کرد / نه چو پروانه گرد شعله گرد
نخری هر که چون تو معروفست / او نه معروف بلکه معلوفست
تو که از ده زنان استادی / بتجارت چگونه افتادی
چون ترا حرفتست جلهری / سود ده یازده چه می شمری
صفت عمرو زید جمله تراست / از برای چه می دریدی جیب راست
سود کردم من از تجارت تو / طرف بر بستم از بصارت تو
شرکت تو چو شرک در یزدان / املا جواد سود خران
خیر تو آنست همچون تب / متعدیست شر تو چون جرب
چون ندانی قیامت و محشر / نادمی از خدا و پیغمبر
نیست فرقی ترا حرام و حلال / که هراتست بود ز نو زر و بال
چه خوری گرد راه و تیغ سفر / بر در شهر کاروان می بر

سود مر لنبه سر چو جنبید / مصلحت مجو تو در ین پند
نه خطا کرد و ان خطا گفتم / من تو را راه دون چرا گفتم
بخدا کانکه اهل این کارند / از تو و سیرت تو بیزارند
رو بکار کلاه خود نادان / چون برد سیم سود بازرکان
از بر خواجگان برون نه رخت / تو و سرگین کشی بپای درخت
تو اکنون ز کاروون و بپا / می نویسند لحد الروسا
کیسه‌ت شد ملاو حیز کشان / بادرت خلاء نیز کتاب
زین حدیث ار چه سر بجنبانی / تنک سرکین کشان لنبانی
از دو باره دهی بدین سامان / ریت از کون داده سر لنبان
یکره از من نصیحتی بشنو / از من بازده بدوزخ رو
چون برآوردی از زر من کرد / بوستینم چرا کنی ای سرد
بعد ازین کت زر و درم دادم / هیچ کس از خانه‌ت کاذم
با تو من بعد ازین چه بد کردم / که ترا کن خدای خود کردم
چند برها از ین تحکمها / تا تو خود از کجا و ما ز کجا
نه وثاق تو دیده‌ام هرگز / نه ترا ریش دیده‌ام هرگز
تنها ذهر بعمر خود روزی / بر بروت تو قلتبان گوزی
چه سرا در عذاب میداری / از چه ام در خلاب میداری
هر کرا او سغله را بزرگ کند / سعی در دفع سوک کند
خرس و خوک جلوه خواهی / که ترا کم ز مرد و دانم من
گرچه بودست در نظر زشتم / ما جرای خود و تو بنوشتم
تا جو لوید باز از من و تو / باشد این یادگاری از من و تو
وین چه نوشتم ارچه بسیارست / در دی ره هزار دینارست
بثنایت نمی رسد سخنم / عاجزم از ثنای تو چکنم





دی درآن باب سید الوزرا ‌ ‌ که نداند قیاس آن عقل
باخود اندیشه ام باید پیشه ‌ ‌ تا برآورد سر سودا عقل
چون همه یک بیک همی بیذم ‌ ‌ که پسندیده داشت آنرا عقل
خواستم تا ستایشی بکنم ‌ ‌ در سخن رفت فکرتم با عقل
گفتم این خواجه بدین عظمت ‌ ‌ که شکوهش ببرد از ما عقل
زاغ مرغ خواجه کی بکار آید ‌ ‌ چه ندارد تمام گفتا عقل

و له ایضا

خطی دارد بس ناخوشتر از ریش ‌ ‌ که از حیرت ستردن داشتاید
نخط نیکوان مانند خطت راست ‌ ‌ نه زان معنی که راحت می فزاید
ازان معنی که هر انسان تا پار ‌ ‌ بچشم خلق ناخوشتر نماید

و له ایضا

دی مرا گفت دوستی که مرا ‌ ‌ با فلان خواجه از پی وسه کار
حقی چند هست وزپی آن ‌ ‌ خلوتی می بایدم ناچار
خلوتی آنچنانک اندر وی ‌ ‌ هیچ مخلوق را نباشد بار
گفتم این فرصت از چه طلبی ‌ ‌ وقت نان خوردنش نگه می دار

و له ایضا

می کنی دوستی دشمن من ‌ ‌ تا از آن رنج من فزون باشد
خود جوئی از تو چشم کی دارد ‌ ‌ هر کرا عقل رهنمون باشد
اینچنین دون بزرگوار تو می ‌ ‌ بکشت التفات چون باشد
سردی سوی مردمی یار ذ ‌ ‌ میل دونان سوی دون باشد
عقل را جاه درد ماغ بود ‌ ‌ تیز را راه کز زکون باشد

و له ایضا

مرد دل با تو بحقی چون کن ‌ ‌ ناله همبر چو نان دار یدت

کون نواجی مکن وسوتوز ی ‌ ‌ ورنه چون تیر بجدا ازدرت

و له ایضا

سر و ریش تو هر دو رحمتاست ‌ ‌ در وجود تو اگر نمی باید
ور ضرورت بود ز هر دو یکی ‌ ‌ ریش بگذار سر نمی باید
چه کنی ریش خویشتن تا تا ‌ ‌ جمله بتراش اگر نمی باید
باچنین خرجها که عادت تست ‌ ‌ این همه سیم و زر نمی باید
خود فراخست مطرح خلقت ‌ ‌ زر و زر کبر در نمی باید
موجب صرف اخبار سر و ریش ‌ ‌ هیچ چیز دگر نمی باید

و له ایضا

پسر زرد وران کنده شوخ ‌ ‌ آن ز عشق هر می زر مرده
بخت چشمت ولی ست آزار ‌ ‌ آتشی شکل و لی فسرده
زیر بالا چو سوزن خوذ ‌ ‌ سر نکونساد و بکون دربرده

و له ایضا

چارند گواه خواجه الحق ‌ ‌ مر جاد بر خرد مصدق
کانکس که بوذ بشکل خواجه ‌ ‌ مجبول بوذ زشر مطلق
اواز گران و روی فر به ‌ ‌ با سرخی موی و چشم ازرق

و له ایضا

دی چو بشنیدم که کرد است خطا الثالمان ‌ ‌ شد الحق گوفته چون مطلوق زین ماجرا
از طریق سرزنش با اب گفتم کز خرت ‌ ‌ خواجه را از خود جدا کردی خطا کردی چرا
اب گفتا من بر او زمادر او وز پدر ‌ ‌ مهربان تر خستم آخر چه می گوئی مرا
نه زپشت انداخت اورا در بتر جای پدر ‌ ‌ نه بگاه جمال ما در کرد بر وی هم خطا
من خطا این کرده ام کو واشد بکبار کی ‌ ‌ هیچ باش از دکاب آن لحظه سر از تن جدا

و له ایضا

تما هرگز خورد خواجه ‌ ‌ در ملاف عمر خوش نانی
نه انک بوذ نخاء مهمان ‌ ‌ لیکن باشد طفیل خوانی
تا نیست درین جهان و آبی ‌ ‌ از دیده آدمی نهانی
نه کرسنه دیده روی این سیر ‌ ‌ نه تشنه از آن وهم نشانی
در همت بمانده بی سما ‌ ‌ نامبیت بمانده بی نشانی
این را صفتیست که بذ و قون ‌ ‌ وانرا صفتیست لن ترانی
دانی که کدام نان و آبست ‌ ‌ نان تو و اب زند کانی

و له ایضا

زمود قاف باور کنم اگر گوید ‌ ‌ که من بخانه خود می خورم طعام حلال
نه انک مال حلالست نزد قاف ترا ‌ ‌ کدام مال که او دارد و کدام حلال
ولی ز مسکی انگاه نان خویش خورد ‌ ‌ کز اضطرار او را بوذ حرام حلال

و له ایضا

آن زن که پر آمد در عقد نکاح تو ‌ ‌ می رفت بنیکیش بی باک در دهن تو
از بس که برو مهر تو می دیدم هر دم ‌ ‌ گفتم که برای تو برسد کفن تو
امروزش دیدم خط بیزاری در دست ‌ ‌ نغز خیش دمادم شد بر جان و تن تو
اسکاک بمعروف نکرد پیش مهمانا ‌ ‌ معروف بامساک بود دست زن تو

و له ایضا

ایا صدای که در بازار دانش ‌ ‌ کند کلک تو جام در فروشی
مکن سستی چنین در کار داعی ‌ ‌ چو خواهی کرد با این بحث کوشی
جوابش باز ده تا من نگویم ‌ ‌ جواب احمقان باشد خموشی

و له ایضا

خواجه در تحسین فزاید چند بیش ‌ ‌ شاعران مرا گفت و کمی نغز بازاری کند
معنی ابیت تا مر خواجه را یاد آورد ‌ ‌ انک ممدوحان نغز خیر کی کرکاری کند

و له ایضا

بخشید خواجه دوش مرا اسب خاص خویش ‌ ‌ از انصاف واجب این بوذ از طبع کمترش
دریاو زر بدادی انک برو ببین ‌ ‌ اسبیست تنگ بسته و لیکن برآخرش

و له ایضا

ای صدا روز کار زندانی چه مدتست ‌ ‌ تا انتظار خلعت خاص تو می کنم
در باب خویش از انک من اطفال طبع را ‌ ‌ تعلیم قاف و دال حروف هجی کنم

و له ایضا

بطالع سفر کردم از درگاه ‌ ‌ زهی خوب طالع زهی خوب طالع
بنان تو نیز از تو خرسند بودم ‌ ‌ زهی مرد قانع زهی مرد قانع
پس از عمری از تو میفت حاصل ‌ ‌ زهی سعی ضایع زهی سعی ضایع

و له ایضا

بزر کاسه دار از دوی انعام ‌ ‌ بخشش فرق کن نیک و بد شعر
چو ندهی کاغذ زر شاعران را ‌ ‌ بده آخر بهای کاغذ شعر

و له ایضا

ای ترا عرض خوار و مال عزیز ‌ ‌ چند ازین سیم و زر پرستیها
مال بسیار تو زدونی تست ‌ ‌ در مسکیران غرور مستیها
وز بلندی همتست مرا ‌ ‌ بی نوائی و تنگ دستیها
مال آبست و آب را بوست ‌ ‌ میل باشد بسوی پستیها

و له ایضا

شب سیاه بتاریکی از نشیمن بد ‌ ‌ که از چراغ لیمان بمن رسد تابش
جگر بر آتش حرمان کباب او لیکن ‌ ‌ که از سقایه دونان کند سیرابش

و له ایضا

مدحتی گفتمت که چون زیور ‌ ‌ در شه مجمعی کنند برند









تا لبست از سد چشم بدان / دور ز بالا همه نامش شکرست
بوسه‌ای از لب و دندان خوشست / خون بهای دو جهان خوشترست
از چه ناشسته رخم می‌جوانی / که رخم شسته بخون جگرست
بدکنی با من و گویم که مکن / گویم نیکست اینم بترست
با رخ و غمزه تو می‌سازم / که گل و خار تو با یکدگرست

ولـه ایضاً

دمی از روی تو گل شرمساری / بنفشه از سر زلف تو تاری
نشسته خطت از عنبر هلالی / گرفته لعلت از باده عیاری
ز لشکرگاه خوبی برنیامد / بدل بردن چو تو چابک سواری
نیامیزد خطی دادی و تدری / چو بر سروی شکفته لاله زاری
سر زلفت چو عقد حسن گیرد / نیارد آفتاب اندر شماری
رخ و خطت بچشم من چنانست / که بر گلبرگ از عنبر غباری
ز قد تو بماند پای در گل / کجا سروی بود در جویباری
ز شوم روی تو خورشید هر روز / برآید سرخ همچون شرمساری
ز مهر بندگیت ماه هر ماه / شود در گوش گردون گوشواری
چو تیغ و غمزه تو یاد کردند / نماند زندگانی را قراری
همه لطفی سراسر چشم بد دور / نباشد از تو زیباتر نگاری
مرا در دولت وصل تو می‌رفت / باقبال تو خوش خوش روزگاری
دلم شاد بود آخر که هر روز / بخدمت می‌رسیدم یک دو باری
فلک چون زلف تو بر من بشورید / جو رخسارت بروتو کار و باری
فراقت ناگهان آورد ما را / ازین اندیشه دل خون گشت باری
مرا از خدمتت برکند ایام / همین صنعت کند ایام آری
جهان را در جهان کام دلا بست / که کرد اندر خدا ناری زیاری

می‌آرد هر فرازی را نشیبی / پی هر سستی آرد خماری
بقصد جان من برخاست اکنون / سپاه حادثات از هر کناری
کنون تا تو بشادی بازگردی / من و درد دل و انتظاری
جو ابروی تو پیوسته بلائی / چو زلفین تو درهم بسته کاری
نه جز درد تو ما را هیچ درمان / نه جز یاد تو ما را غمگساری
خبر پرسان و آب از دیده ریزان / نشینم بر سر هر ره گذاری
منم کز مهربانی برنتابم / بهم اسپ تو اسیب خاری
بنامه گه گهی یاد آور از من / که نه تسکین از بن خیره نعاری
مکن یکبارگی ما را فراموش / که چون من بد نباشد دوستداری
اگر من زنده باشم خیر ورنه / بود این گفته از من یادگاری
سلامت همرهت بادا همه راه / سعادت یار تو در هر دیاری
ز هر کامی که داری برگرفته / نشانه چشمه در مرغزاری
مرادت حاصل و بازآمدن زود / مبارک آمده مراختیاری

ولـه ایضاً

سحرگهان که گریبان آفتاب کشند / حریفکان صبوحی شراب ناب کشند
برون درفشانند عقل و ایمان را / چو در سراچه خلوت لب شراب کشند
کشنده زحمت هستی ز راه مستی دور / که جنس و ناجنس اریکدگر عذاب کشند
بدانک تا بفشانند گرد راه وجود / بچشم مردمک دیده گلاب کشند
ز راه سینه دو صد میل آتشین هر دم / بدست غیرت در چشم آفتاب کشند
بگاه عربده دندان عقل و دین شکنند / قلم بدست خطا بر سر صواب کشند
اگر خود عقل ازو لکن مکن گوید / زباده در رخ او خنجر عتاب کشند
چه خوش بود که بجلوه‌گاه زود بی‌ساقی / بدست خویش قدحها جو رکاب کشند
ببوی آنک ببوسند روی شاهد خویش / جو زلف یار بسی بند و پیچ و تاب کشند

ولیک سلسله صبر حلقه حلقه کنند / اگر نه از دو روی درنقاب کشند
خنک کسی که ازین باده مست و بیخبرست / بغل گرفته ز مجلس بجامه خواب کشند

ولـه ایضاً

سحرگهان که ز بهر صبوح برخیزم / هزار فتنه ز هر گوشه‌ای برانگیزم
چو خط دوست زنم دست در کار سوسن / چو زلف یار بسرو سهی درآویزم
بدان امید که با یار خلوتی سازم / ز باده مست شوم تا ز خویش بگریزم
چو زلف یار بپایش در افتم از سر ذوق / شکسته بسته و انگه درست برخیزم
میست آن لب جو لعل و من ز غایت عشق / همه تن آب شوم تا بمی برآمیزم
ستاره کان را دندان بکام در شکنم / بگاه عربده گر با سپهر بستیزم
جو می بدست بود از جهان نیندیشم / جو یار باده دهد از فلک نپرهیزم
جهان خراب شود گر من اندرین مجلس / ز نیم خورده خود جرعه بر جهان ریزم

ولـه ایضاً

سحرگهان که دم صبح در هوا گیرد / صبا چراغ گل از شمع روز وا گیرد
بگرید ابر بهاری و غنچه از سر لطف / سرشک او همه در دامن قبا گیرد
مزاج سوسن آزاد بر زبان راند / ز خوش زبانی او زود در صبا گیرد
جو افکند آتش خورشید در حراقه شب / چراغ لاله ازو روشنی فرا گیرد
ز شوم روی بتم گل چنان برآید سرخ / که پای تا سر او آتش حیا گیرد
سرشک لاله ز رخساره ژاله در تو یافت / گهر مرا نه از جوهری بها گیرد
چنین که گل بنخوت و حسن مغرورست / حدیث بلبل عاشق دروغ کجا گیرد
ز تنگ چشمی غنچه اگرچه زر دارد / دهان برابر کشاید و زو عطا گیرد

ولـه ایضاً

سحرگهان که صبا نافه ختن بیزد / زمانه عنبر و کافور برهم آمیزد
بگستراند عروسان باغ دامن خویش / جواهر سر شاخ از ستین گهر ریزد

خیال

خیال دوست جو در چشم خفتگان برزد / ز خواب مردمک دیده را برانگیزد
بوی آنکه مگر پی برد بخاک درش / دلم جو بوی بیاد هوا درآمیزد
کسی که آفت مستی خویش بشناسد / بپای مستی از کوی عقل بگریزد
هوای طبع تو سرپوش آتش شوقست / جو باد عرض تو جنبش شوق برخیزد

ولـه ایضاً

سحرگهان که دم صبح در چمن گیرد / جهان بوی جو نافه ختن گیرد
نسیم آن شکفتن خیران جو سست عربده جوی / بباغ در جمد و جیب نسترن گیرد
خروش مرغان بر سر دوین جو دلشده / که یار خود را برای در سخن گیرد
شکال لاله نگر خال عنبرین بر لب / جو یار من که سر زلف در دهن گیرد
گل شکفته جو معشوق شوخ کز عاشق / زر قراضه در اطراف پیرهن گیرد
خیال سبزه و شبنم برو بدان ماند / کسی که قبضه شمشیر در سفن گیرد
درست گوئی زنجیر زلف یار منست / جو روی آب ز باد هوا شکن گیرد
خجسته مشک خطا پیش او خطا باشد / جو باد فایده زانفاس یاسمن گیرد
جو غنچه هر که درین وقت تنگدل باشد / دلش گشاده شود جون ره چمن گیرد
درین چنین سر و وقتی نخواهم خویش / همه کسی پی دلدار خویشتن گیرد
ببوی یار بنزدیک گل شوم او نیز / ز بوی و قامت رنگ نگار من گیرد
دلم ز غصه او قطره قطره خون گردد / ز راه دیده بیکبارگی برون شدن گیرد

ولـه ایضاً

اگر دلدار من روزی نقاب از رخ براندازد / بسا عاشق که در پایش بدست خود سر اندازد
جهانم در زند آتش چو زلفش عنبر افشاند / دلم را آب گرداند چو لعلش شکر اندازد
هزاران گردن افرازان سر از گردن ازو هر سو / که تا آواز سر صیدی بکمندی اندر اندازد
بدان تا عاشقان را باد در دل که جهد بازی / بروز باد هر ساعت گره بر عنبر اندازد
کند مستی دلم زان می که آواز خون من ریزد / کنم نقل لب و دندان سنگی لو در اندازد









همه یکسان نماند کار لیکن ... کهی نوش است کار او و که نیش
بصبر احوال دیگرگون شود لیک ... نخون دل برآید کار درویش

ولهٔ ایضاً

دوی بنمای که دیوانه شدم ... رحمتی کز غمت افسانه شدم
شمع رخسار تو نادیده تمام ... من دل سوخته پروانه شدم
آشنای غمت بود سبب ... کز همه شادی بیگانه شدم
تا غمت دل شکن ز در بخیه ... من نه آن دل که چه مردانه شدم
دام زلفت که بدیدم هر راه ... تا کمان شیفته دانه شدم
آرزوی لب میگونت خاست ... بر امید سوی میخانه شدم
موی زلف چو زنجیر مکرد ... دلبرم ... عوض عقلی دیوانه شدم

ولهٔ ایضاً

دلبرم رسم خود چنین دارد ... که دل دوستان غمین دارد
از پی یک سوال دامن گیر ... صد جواب ابزاستین دارد
حلقهٔ زلف او ز بلعجبی ... چرخ پیروزه در نگین دارد
زلف پرچین تنگی سایش ... حلم پر زنگبار و چین دارد
ز تواضع ز سر کشی با شد ... سر که بیش تو بر زمین دارد
شود خود بلوی او ز دیک ... هر که او عقل دوربین دارد
کرد کوی وی انکس کرد ... که ملالش ز عقل و دین دارد
خورد مع غم بعشق خوش ... هر که دلدار نازنین دارد
تن مومین بپرورد چون شمع ... هر که او جان آتشین دارد
برهاند ز تاز عشق خویش ... عشق خود خاصیت همین دارد

ولهٔ ایضاً

بیمار فراق تو بحالیست ... دردور تو عافیت محالیست

در عهد تو کس نشان نداد است ... کامروز کیست با وصالیست
بر چهرهٔ روزهای گیتی ... دوزخ بی تیره روز خالیست
رخ چون که و دل ز عشق چو جو ... هر عاشق کز تو در جوالیست
با بنده چنین با ترا خوذ ... ز افسانهٔ عاشقان ملالیست
از گردش چرخ هر زمانم ... بر دست غم تو کی گمالیست
مه گفت من ورخ تو ادی ... اندر سر هر کسی خیالیست
می بر بندی بر زمیا نرا ... با آنک چو من ضعیف حالیست

ولهٔ ایضاً

عشق تو گوهرست در زمانه بر آرد ... تا دمیان فحطا جاودانه بر آرد
رخصت امی بده که تا دل تنگم ... یک نفس از خوذ بین بهانه بر آرد
باوکی عشق تو چو تاختن ارد ... عقل نیارد که سر ز خانه بر آرد
فتنه چو پروانه یافت از خط انگو ... مغز سلامت بتاز یانه بر آرد
مردمک دیده هر دم از سر مژه خار و ... بر در تو گرد آستانه بر آرد
بوکه دلم کم شود ز خال در تو ... جا بکلی سر بدین ترانه بر آرد
جان و جهان دردمانهٔ عدم افتد ... آتش عشق تو از فانه بر آرد
نیز چو دندان تو خوشاب نیاید ... گر صدف از دل هزار دانه بر آرد
روی تر از بی نقاب آینه بیند ... زلف تو آسوده سر بشانه بر آرد
حیف نباشد من از غم تو بدین حال ... زلف و رخت سر بدین بهانه بر آرد

ولهٔ ایضاً

ترک سر خویشتن بگویم ... راز تو در انجمن بگویم
تا چند چو غنچه زیر لب در ... چون گل همه در دهن بگویم
خورشید وقفا خورد ز رویت ... در روی مه این سخن بگویم
پیش رخ تو جمال دارند ... من با گل و یاسمن بگویم

درعهد و شوند سرو و سوسن ... کر وصف تو در چمن بگویم
وصف رخ و زلف تو بتعریض ... چون سنبل و نسترن بگویم
داند همه کس چه من چکنم ... گر پیش هزار تن بگویم
ترسم که بخاطری الکومن ... راز دل خویشتن بگویم
خود می گویند چه شعر و ردیم ... حاجت نبود که من بگویم

ولهٔ ایضاً

دلبرم هم ز بامداد برفت ... کرد ما را غمین و شاد برفت
آن همه وعدها که دوش کرد ... بامدادش همه زیاد برفت
گفت کین هفته میهمان توام ... آن چه گفتش خود از نهاد برفت
همچو خاکستر نشاند ز هجر ... بر سر آتش چو باد برفت
روز من شب شد و عجب بود ... کافتابم ز بامداد برفت
صبر جان چون نخانهٔ دل ... دید کآتش در او فتاد برفت
بکه تا ظلم ز جور غمزهٔ او ... کز جهان رسم عدل و داد برفت

ولهٔ ایضاً

لب و دندان یار من نکرید ... خوشی روز کار من نکرید
تیر دیدی که در کمان باشد ... قامتی در کنار من نکرید
اختیار منست خوبی او ... خوبی اختیار من نکرید
ترسم از ناز کی برخیزد اگر ... تیز در روی یار من نکرید
نظران چشم من او از کینه ... هر که اندر نگار من نکرید
دوش هندوی خویش خواند مرا ... این همه اعتبار من نکرید
با جو در روی او نگاه کینه ... باری از از شمار من نکرید
بوسه ای خواستم ز لبش ... گفت چه کار و بار من نکرید
با دمان او فتاد بوسهٔ من ... چشم بد دور کار من نکرید

ولهٔ ایضاً

تا نام تو در زبان من باشد ... شکر اندر دهان من باشد
ای خوشا زندگی که من دارم ... اگر آن لعل جان من باشد
ندهم بوسه جز که بر لب خویش ... گر دهان تو زان من باشد
عاشق زلف و فتنهٔ رویت ... هر که باشد بسان من باشد
انک گوش فلک کند سوراخ ... چلچلها نغان من باشد
وانک تا جاودان نخواهد ماند ... در جهان داستان من باشد
گفتم آن دل که از منش دادی ... گر نباشد زیان من باشد
گفت جای نمی رود دل تو ... ور رود در ضمان من باشد
در سر استینت کم نبود ... بر در آستان من باشد
جا بکی دوش با دلم می گفت ... غم که از دوستان من باشد
که مرا وصل گفت باز مکرد ... از فلان تا فلان من باشد
عز لکها این چنین موزون ... بیشتر از زمان من باشد

ولهٔ ایضاً

دروغ بود که من در غمت صبور شدم ... خلاف بود که از خدمتت نفور شدم
دراز دیدم در تو زبان بدگویان ... برای مصلحتی یک دو روز دور شدم
درباندرون من از آرزوی جگر خون شد ... بظاهر ارچه نمایم که من صبور شدم
شدم بوصل تو مغرور من زنادانی ... ببین که عاقبت اندر سر غرور شدم
هنوز زلف تو دارد دل شکستهٔ من ... که تا نگوئی در بندان کسور شدم
چو خاک پای تر از حمت از حضورم بود ... نخاک پای تو بی زحمت حضور شدم

ولهٔ ایضاً

دلم هر شب از عشق چندان بنالد ... که از آه او چرخ گردان بنالد
ندانم چه بیماریست اینک جانم ... بنالد ز درد و ز درمان بنالد



برقص اندر آیدل انسینهٔ من — بحرکه کموجی زبستان بنالد
جو جنکا ادزنی یکسر انکشت برمن — زدرد دل من دو چندان بنالد
کی کو بخاک درش تشنه باشد — عجب نیست کر آب حیوان بنالد
بتیمار هجران کرفتار کردد — بمان دل که از بار جانان بنالد

ولہ ایضاً

دلی دادم دل ازجان بر کرفته — بس و بیش غم دلبر کرفته
بترک خوش دلیها کفته و انکه — غمش را نیک اندر بر کرفته
شده درسایهٔ ان زلف دلکیر — کرفته خانه و در خور کرفته
زبی ان نور شمع چهرهٔ تو — جراغ اسمان انور کرفته
زبار عشق ان مشکین رسنها — قدم عادت چنبر کرفته
غمت ان نازنین عاشقان را — سراسر دوزی کوهر کرفته
لب شیرین تو هنکام نکته — هزاران خرده بر شکر کرفته
خیال زلف تو اندیشها را — همه در مشک و در عنبر کرفته
زعکس لطف و تاب چهرهٔ تو — دل من صورت مجمر کرفته
مثال خط تو در باغ دیده — بنفشه نسخهٔ زان بر کرفته
می خندم بر غم دشمنان خوش — دل جه همچو شمع سر کرفته

ولہ ایضاً

کی بوذ که دداریم زدرت — همچو زلف تو مرافتد بیرت
تا که از بوسه بتاراج دهم — شکرتنک و دو تنک شکرت
ای که در زلف تو اموخت دلم — بسته موی شده جون کمرت
همه فتنه شده بر یلدا کبر — حلقهٔ زلف بکلنار درت
ان دل سوخته خرمن خرمن — می نیاید بجوی در نظرت
دل ز زلف تو برون اورمن — اکر مردست رستی نبرت

آب چشم و رخ زردم مردم — که کلی سازد از خاک درت
کو زجان دست بیر تا بدهم — از دل پاک دلی بی جکرت

ولہ ایضاً

هرکرا دل باختیار خودست — ارزو هاش در کنار خودست
غمکساری ندارم و عجب انک — هم غم یار غمکسار خودست
کله از دوست جون کنم که مرا — همه درخ دل از نکار خودست
دوست هرکس که بر خود خواهد — اوبه عاشق که دوستدار خودست
عاشق انست در جهان کو را — بود و نابود برابر خودست
ز اب چشم ار جه دامنم تر شد — اتش سینه بر قرار خودست
بس که از دیده اشک می بارم — شرمم از چشم اشکبار خودست
جان من می برد بیر جکنم — عذر اکت هم از شمار خودست
نیست در روز کار تو یک تن — که نه مشغول روز کار خودست
عذر میخواستم زغم که دلم — از صداع تو شرمسار خودست
کفت زنها داین حدیث مکو — که مراخدمت تو کار خودست

ولہ ایضاً

تابکف جام می توانم دید — زرق و سالوس کی توانم دید
یاد پیران صومعه چکنم — تا رخ ترک نی توانم دید
از قدح باده جون فروغ زند — در عدم نقش شی توانم دید
زاندرون قدح بچشم صفا — راز پنهان می توانم دید
بر کل عارض نکورویان — شبنم از رخ خوی توانم دید
در سوز لشان دل شده را — نیم شب نقش بخت توانم دید
هردم از باده بیش افتاده — در چمن کاه نی توانم دید
نه ند کوز هد جنک بذرک را — رک کسسته زنی توانم دید

ت در اندوه دم درکرو دم نزنم — کین جنین هم بماند جو جنان هم بماند
خود همین بذ که سر ابجد او بید اکردی — ورنه ان جان تو ای جان و جهان هم بماند
کفته بودی نکذارم که بماند دل تو — باستی رادل تمامه که جان هم نماند
دوسه روزی دکراین زحمت ما بکش از انک — نا کمانست خبر ایذ که فلان هم

الرباعيات

ای مدح تو اورده قلم را بسخن — وی نا طقه در وصف لغت بسته دهن
جون هر سخن آوری سخن از تو برد — بس جون سخن آوری کم بیش تو من

ولہ ایضا

ای دشمن ملک تو بغم کشته جو شمع — بدخواه تو باد دم بدم کشته جو شمع
برکشت زبیش تو سیاه دشمن — هم رنجه هم سوخته هم کشته جو شمع

ولہ ایضا

بر شخص تو جو نکرد زیان بیماری — زین بس نرهد از تو بجان بیماری
زان بی رحمی که با تو بیماری کرد — افتاد زچشم نیکوان بیماری

ولہ ایضا

هرکو بمعنی که دلم کرد پسند — تا نا طقه را از و کنم عقدی چند
جون دیدلبم بمهر حرمان دربند — انجمله ز راه دیده بیرون افکند

ولہ ایضا

در شوق تو از شرح و بیان من و کلک — یکباره سپید شد زبان من و کلک
یا این همه زانک کفتن خاموش است — بکذشت همه ساله میان من و کلک

ولہ ایضا

ای خیر کف تو جون امل پهنا ور — لطف تو میان اب و اتش داور
روزی که کفت داروی حرمان بخشد — از حال من شکسته دل یاد اور

ولہ ایضا

ازا که بوصل تو پیامی نبود — مترن عدم کریز کامی نبود
تو در دهن کوری و من بر لب کور — از لب بدهن دراز دامی نبود

ولہ ایضاً

ای عادت زلفین تو مشک آوردن — کس نیست ز زلف سرکشت جز لود ن
فی الجمله میان مشک و زلف بیست — جز شانه کسی فرق ندانذ کرد ن

ولہ ایضا

زلفت که جو افعی بی شرمی کرد ذ — دانی بی بشت تخته در می کرد ذ
جون دید که لعل تو زمرد دارد — افعی شد و بر کوه و کمر می کرد ذ

ولہ ایضاً

فضل تو و این باده پرستی با هم — مانند جنانی است و مستی با هم
ذات تو بچشم خوب رویان ماند — کانجاست مستوری و مستی با هم

ولہ ایضاً

تا چند من این خمیر سرشته خورم — وین اردنجون جکر اغشته خورم
یک روز جو باورن کبابم ند هی — ن اتش شمع که بسته رشته خورم

ولہ ایضاً

جون نیست مرا خدمت راه وصال — سر و رخط دوات تو دارم همه سال
کفتم بفلک در توجه نقصان ابد — کر زانک رسانیم زمانی بکمال

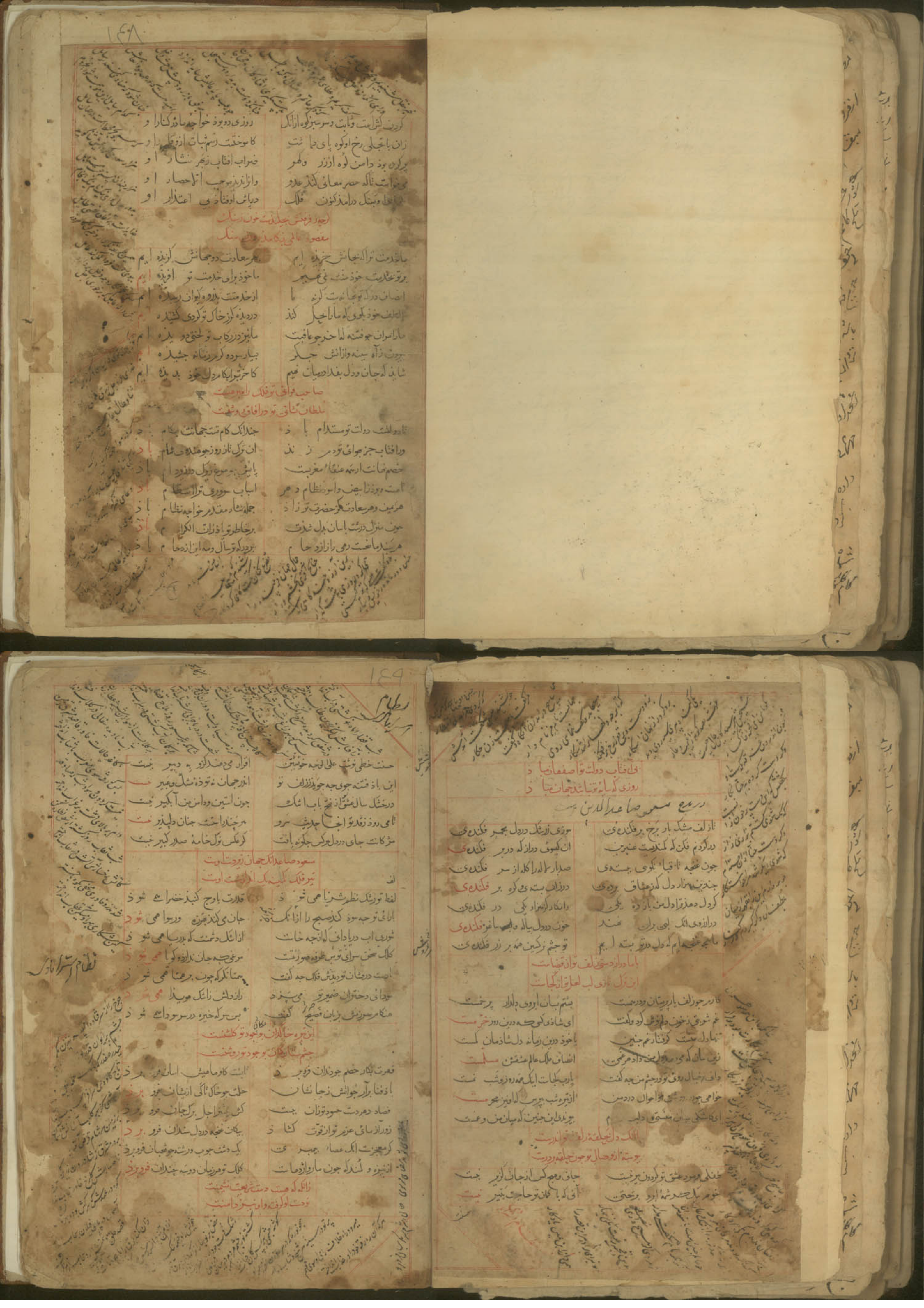
ولہ ایضاً

خورشید غلام رای رخشندهٔ تست — هر کوست خداوند هنر بندهٔ تست
جویای کمال ند جهان اهل هنر — وانکاه جهان کمال جویندهٔ تست

ولہ ایضاً

کی خوش بوذ ای جان پسندیدهٔ من — حال دل بر کشته شوریدهٔ من
تو غایب وانکاه تو اکشت بقهر — غایب شوی کی نظر از دیدهٔ من





کوروب لشکر ... ثابت و سو سبز کوه ازانک / روزی دو بود خواجه ما در کنار او
زان با تجلی رخ او کوه پای جا شت / کاموخت رسم ثبات از [illegible] او
پر کرد بود دامن کوه از زر و گهر / ضراب آفتاب ز بهر نثار او
می خواست تا که حصر معانی کند عدو / وازاند بموجب آن احصار او
[illegible] و تنگ در آمد کنون فلک / در پاش او فتاد پی اعتذار او

[illegible] بخدمت [illegible]
مقصود عالمی [illegible]

ما خدمت ترا [illegible] خریده ایم / بهر سعادت دو جهانش گزیده ایم
بر تو بخدمت خود منت نمی نهیم / ما خود برای خدمت تو آفریده ایم
انصاف در که تو بجا نوبت گرفته ما / از خدمتت بذروه کیوان رسیده ایم
الطاف خود بگوی که ما را چکار کند / در دیده گرد خاک تو کردی کشیده ایم
ما را مراد چو فتنه که آخر چو عاقبت / ما نیز در رکاب تو لختی دویده ایم
بیرون ز آه سینه و از آتش جگر / بسیار سوده گرد زمانه چشیده ایم
شاید که جان و دل بفدا در میان نهیم / کاخر ترا بکام دل خود بدیده ایم

صاحب قران تو فلک رام هست
سلطان ثانی تو در آفاق [illegible]

تا دولت دولت تو مستدام باد / چندانک کام تست جهانت بکام باد
و آفتاب جز بهوای تو دم زند / آن ترک تاز روز چو هندوی غلام باد
خصم تو [illegible] / پایش [illegible] باد
[illegible] نظام [illegible] / اسباب [illegible] باد
هر میمنت و هر سعادت که حضرت تو زاد / جمله نثار مقدم خواجه نظام باد
[illegible] / برخاطر تو [illegible] باد
[illegible] / [illegible] باد

حسنت خطی نوشت علی الوجه خویشتن / افراد می‌ضد کرد [illegible] دبیر بخت
این باد فتنه جوی چه جوید ز زلف تو / اندر جهان نه توده مشک و عبیر هست
در خشک سال عشق از نم باب اشک / چون آستین و دامن من آبگیر نیست
تا می رود ز قد تو [illegible] سرو / هر چند راست جان دلپذیر نیست
مژگانت جای در دل نرگس چگونه یافت / کر عکس نوک خامه صدر کبیر نیست

مسعود صاعد آنکه جهان زیر دست اوست
تیر فلک کمینه [illegible] اوست

لف

لطف تو رشک نظر [illegible] شود / قدرت باوج گنبد خضرا [illegible] شود
[illegible] / جان می کند بجرم و [illegible] می شود
شوری آب دریا دانی که از چه خاست / از اشک دشمنت که بدریا همی شود
کلک سخن سرای تو [illegible] / مرغی چه جان ندارد و گویا همی شود
[illegible] / [illegible] همی شود
[illegible] / [illegible] پیدا همی شود
هنگام سوزش [illegible] زبان فصیح [illegible] / بس سر که خیره در سر سودا همی شود

این تیره خاکدان بوجود تو گلشن است
چشم ستارگان بوجود تو روشن است

قهرت بکار خصم [illegible] / [illegible] برد
[illegible] / حلقه چو خاک [illegible] برد
[illegible] / [illegible] برد
زور آزمای عزم تو از قوت گشاد / پیکان غنچه در دل سندان فرو برد
گر معجزت انک عصا پیمبر است / یک دست چوب [illegible] فرو برد
از نیزه و [illegible] چون مار و اژدهاست / کلک تو هر زمان دو سه چندان فرو برد

زانکه [illegible]
[illegible]

ای آفتاب دولت تو اصفهان باد
روزی که سایه تو نباشد جهان مباد

در مدح [illegible] صاعدالدین

تا زلف مشک بار برخ بر فکنده ای / سوزی ز رشک در دل مجمر فکنده ای
در گردن فلک که کمند [illegible] عنبرین / آن گیسوی دراز که در بر فکنده ای
چون غنچه تا قبا بگوی بسته ای / صد بار [illegible] کله از سر فکنده ای
چندین هزار دل که ز عشاق برده ای / در زلف بسته ای و گره بر فکنده ای
گر دل دهد ترا دل من بارده یکی / و آنگاه [illegible] یکی در فکنده ای
در آرزوی آنک لبی بر لبت نهند / خون در دل پیاله و لب ساغر فکنده ای
ما همچو غنچه ایم که دل در تو بسته ایم / تو چشم نرگسین همه بر زر فکنده ای

با ما دراز دستی زلف تو از قضاست
این ترک تازی لب لعل تو از کجاست

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست / بشنو بیان ابروی دلدار پر خمست
غم شوری ز خون دلم نوش کرد و گفت / ای شادی کجا که درین روز خرمست
تنها دل منست گرفتار غم چنین / یا خود درین زمانه دل شادمان کمست
زین سان که می دهد [illegible] داد مرغمی / انصاف ملک عالم عشقش مسلمست
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت / یارب کجاست آنکه همه روز و شب نمست
خواهی چو [illegible] احوال درد من / از تیره شب بپرس که او نیز محرمست
ای کاشکی میان من و دلبر [illegible] / پیوندی این چنین که میان من و غمست

[illegible] دل [illegible] حلقه زلف تو اندرست
[illegible] از وصال تو چون حلقه بر درست

طفلی و صورت عشق تو کردن [illegible] / جانی و هیچ کس از جانت گزیر نیست
خوش [illegible] ابرو [illegible] / آنی که با کمان تو حاجت بتیر نیست





در حقهٔ عقیق تو یابد مرسش
ای صبر نابدید توبس تنگ عرصه ی
ای یار سنگ دل که مرا طعنه می زنی

ازا که دل بناول مژکان نخسته ی
وی اشک بی قرار توبس سرکسته ی
باری واکه نیست غم عشق رسته ی

زین سان که در همت و پراز بند جون زره
برکار خویش و زلف تو جون اقلیم کره

هر شام کافتاب بکردون فرو شود
آه از درم جو علم سر بر فلک نهد
خونش بدل فرو شود ان غصها من
سر بر نیاورد مکر از جشمه سار جشم
هر صبح دم که جیب لب از آه بردرم
شذ ناید یذ خون دلم درمیان اشک
بی تو هلال وار تن زرد را عدم

جام زغم بفکر دل کون فرو شود
اشک از خم نخال جو قارون فرو شود
اندیشه جون بذین دل پر خون فرو شود
هر دل که او بدان رخ کلکون فرو شود
خون شفق بدامن کردون فرو شود
جون جند قطره کو زکیجیحون فرو شود
هرکش بدید کفت هم اکنون فرو شود

جون حلقها ز زلف تو سر در سر اورد
اندیشها خاطر من سر بر اورد

ای زلف هندوی تو جو ترکان پاسبان
یک شب نداشت باس دلم زلف هندوت
بردیذه می نشانم جون لعبتان جشم
زحمت هندوان که درانش کنند جای
زلف تو دل ببرد از میان جشم
با ترک تا ز طرهٔ هندوی تو مرا
اقبال هندوی تو و دولت غلام تست

جان از برای غارت دل بسته بر میان
با انک هندوان همه باشند پاسبان
هر هندوی که دارد از جشم تو نشان
زان جا و زلف تست مرا در دل و روان
نبود شکفت دزدی جابک ز هندوان
همواره همجو بنده لولیت خان و مان
تا هست موی تو نظر خواجهٔ جهان

صدر زمانه صاحب عادل نظام دین
کز بوسه داد خواجه افلاک بر زمین

۱۵۲

ای سروری که مثل تو در روزکار نیست
بیش از افتاب بقدر و شکوه و جاه
تا هست ابر جود تو بارنده بر جهان
کردر شکم که مثل تو بوذست یا بوذ
در عهد تو سیاه بوفا استوار کرد
از سایهٔ تو هر که جدا شذ جو افتاب
روزی دو کر حسود ترا کار کی برفت

باز ایت افتاب جهان را بکار نیست
جود و کرم مکیر که ان در شمار نیست
از نیستی بدامن کس بر غبار نیست
دانم همی یقین که درین روزکار نیست
کرجه فلک بعهد جنان استوار نیست
یک ذره بر زمینش جای قرار نیست
ان از نوادرست بدان اعتبار نیست

از بس که مسرفست بدادن سخا تو
خواهنده را ملال کرفت از عطا تو

لطف تو در شمایل جان ان اثر کند
بیرون از انک کام دل و ارزو دهد
بر سر کند حسود تو خاک از جفا نخست
از نوک خنجر تو جکیذ ست بر زمین
اقبال را نشیمن اصلی جناب تست
از اباب روی نکیرند در شمار

کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند
جور تو در زمانه جه کار دکر کند
هر روز کافتاب سر از قاف بر کند
این مایه که خاک از ان بشکر کند
جود تو باشذ انک بهر جا کذر کند
کر اب جشم خصم تو رخساره تر کند

کرجه کند ز بخشش پیوسته بحر و کان
هرکز کجا رسد در از دست بحر و کان

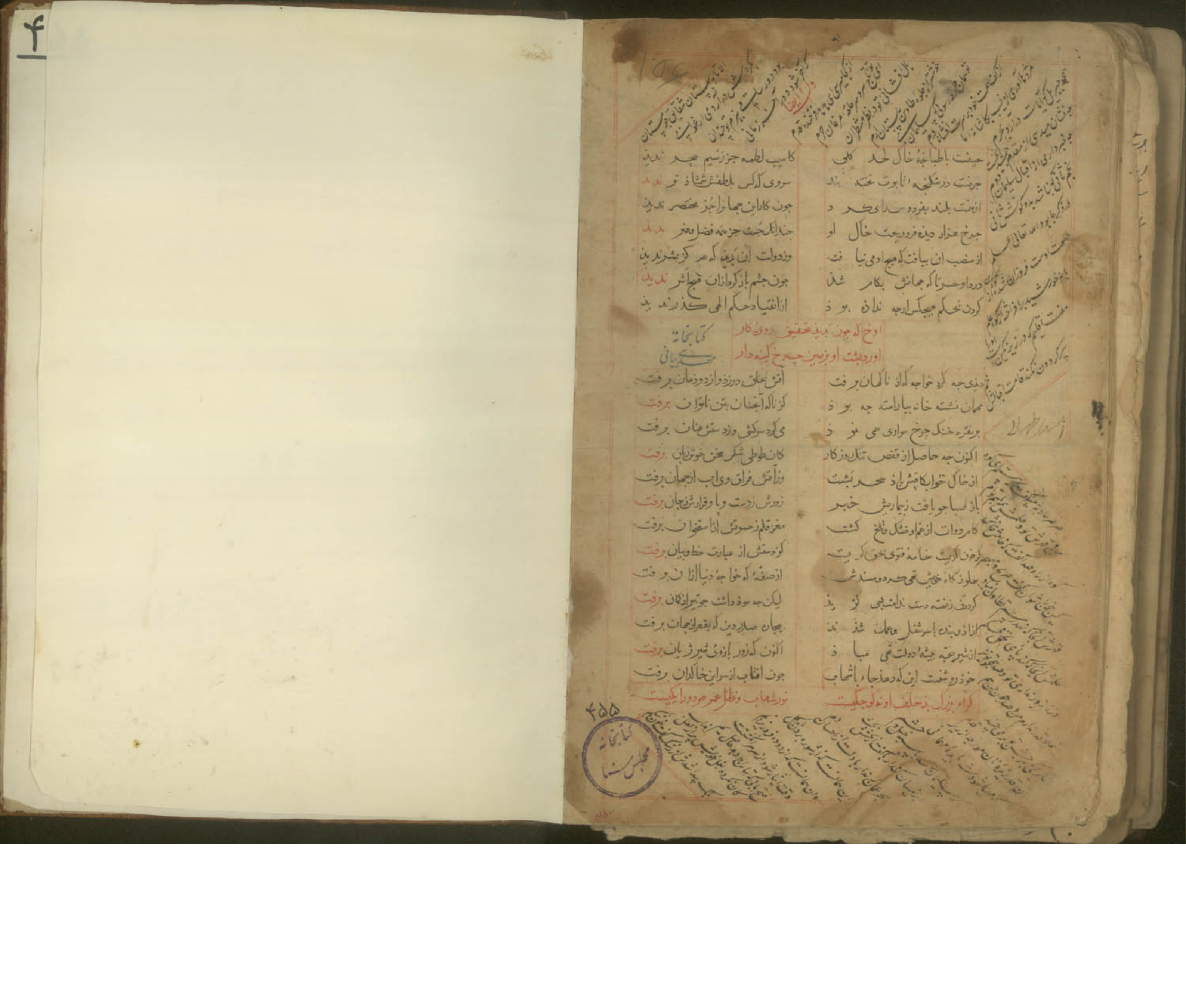
ای صاحب یکانه و دستور روزکار
بروانهٔ ضمیر تو حاصل کند نخست
جان از برای خدمت تو بسته بر میان
کردون نوشته بوذ در القاب خاص تو
بر نازک عروس نقات کند نثار
پیوسته تاب مهر تو در جان افتاب

بادا همیشه خصم تو مقهور روزکار
بس شمع افتاب دهذ نور روزکار
وین قدر خود جبا شذ مقدار روزکار
مشکور از بنی مشهور روزکار
عطار جو خ عنبر و کافور روزکار
بوسته دست عمر تو منشور روزکار









حیثت بالحیاجه خال لحد کلی / کاسیب لطمه جز نسیم سحر ندید
جرئت در شکنجه تابوت تخته بند / سروی که کس بلطفش شمشاد تر ندید
از همت بلند بغرد و سرای کرد / جون کار این جهان را جز مختصر ندید
چرخ هزار دیده فرو ریخت خال او / چند انک جست جز همه فضل و هنر ندید
از منصب آن بیافت که هیچ ادمی نیافت / وز دولت آن بدید که عمر کز بشر ندید
در دا و حسرتا که جهانش بکام شد / جون چشم باز کرد از ان هیچ اثر ندید
کردن نحکم هیچکس ابجه نداد بود / از انقیاد حکم الهی گذر ندید

اوج که چون ندید تحقیق روی کار / اورد بپشت او بزمین چرخ کینه دار

دیدی چه کرد خواجه که از ناگهان برفت / آتش بحلق درزد و از دودمان برفت
مهمان نشسته خانه بیاراسته چه بود / کز ناله آنجنان بتن ناتوان برفت
بر نقره خنک چرخ سواری همی نمود / می کرد سرکشی و زد ستش عنان برفت
اکنون چه حاصل از قفص تنگ روزگار / کان طوطی شکر سخن خوش زبان برفت
از خاک خوابگاهش از بحر بهشت / وز آتش فراق وی آب از جهان برفت
باز صبا جو یافت زبیماریش خبر / زورش ز دست و پا و قرارش ز جان برفت
کام دوات از غم او خشک و تلخ گشت / مغز قلم ز حسرتش از استخوان برفت
بر حون کریست خامه فتوی نحو کریست / کو دستش از عبارت خط و بیان برفت
جلوه گاه خویش همی جست و مسند شد / از صفه که خواجه دنیا از ان برفت
کردون زغصه دست بدامن همی گزید / لیکن چه سود داشت جو تیر از کمان برفت
ازاد و بنده باسر شغل و عمل شدند / بیچاره صدر دین که بقعر از جهان برفت
از شیر بیشه دولت همی مباد / اکنون که زور بازوی شیر ژیان برفت
خود روشنست این که دهد جاه با شهاب / جون آفتاب از سر این خاکدان برفت

لؤلؤ بزلال بد خلف او نه کو چکیست / نور شعاب و نظر عمر مرد و را یکیست

